



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران  
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com  
www.ghaemiyeh.org  
www.ghaemiyeh.net  
www.ghaemiyeh.ir



# مخبره‌ها

ولادتش...

مبین زاهدی نامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# معجزه باران

نویسنده:

حسین زاهدی نامقی

ناشر چاپی:

بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

۵	فهرست
۶	معجزه باران
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۰	فهرست
۱۲	فصل اول:
۳۶	فصل دوم:
۶۸	فصل سوم:
۱۰۷	فصل چهارم:
۱۲۷	فصل پنجم:
۱۴۷	فصل ششم:
۱۶۹	فصل هفتم:
۱۸۹	فصل هشتم:
۲۰۰	درباره مرکز

سرشناسه: زاهدی نامقی، حسین

عنوان و نام پدیدآور: معجزه باران / حسین زاهدی نامقی؛ ویراسته محمدطاهر چهارجوی.

مشخصات نشر: مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، 1387.

مشخصات ظاهری: 190 ص.

شابک: 19000 ریال: 978-964-971-228-4؛ 19000 ریال (چاپ سوم)

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: چاپ سوم: 1388.

موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، 153؟ - 203ق. -- داستان

موضوع: Ali ibn Musa, Imam VIII -- Fiction

موضوع: داستان های فارسی -- قرن 14

داستان های مذهبی -- قرن 14

شناسه افزوده: بنیاد پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: PIR8076/الف96 م 1387

رده بندی دیویی: 8/623

شماره کتابشناسی ملی: 1 2 2 4 2 2 8

معجزه باران

3,6,46

حسین زاهدی نامقی

ص: 1



زاهدی نامقی، حسین

معجزه باران/ حسین زاهدی نامقی. - مشهد بنیاد پژوهش های اسلامی، 1387.

190 ص. شابک: ISBN 978-964-971-228-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

1. علی بن موسی، امام هشتم، 153 - 202 ق. - داستان.

2. داستان های مذهبی - قرن 14.

3. داستان های فارسی - قرن 14. الف. بنیاد پژوهش های اسلامی. ب. عنوان.

BP 47/35 م 4/ 61387

297/957

کتابخانه ملی ایران

1234228

معجزه باران

حسین زاهدی نامقی

ویراسته محمد طاهر چهار جوی

چاپ یکم: 1387/3300 نسخه/قیمت: 19000 ریال

چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

بنیاد پژوهش های اسلامی، مشهد: صندوق پستی 91735-366

تلفن و دورنگار واحد فروش بنیاد پژوهش های اسلامی: 2230803

فروشگاه های کتاب بنیاد پژوهش های اسلامی، مشهد: 2233923، قم: 7733029

شرکت به نشر دفتر مرکزی (مشهد) تلفن: 85111367، دورنگار 8515560

E-mail: info@islamic-rf.ir



حق چاپ محفوظ است

یراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم مرضیه محمدی سرپیری

ص: 2

## فهرست

فصل اول ... 5

فصل دوم ... 29

فصل سوم ... 61

فصل چهارم ... 99

فصل پنجم ... 119

فصل ششم ... 139

فصل هفتم ... 161

فصل هشتم ... 181

ص: 3

تقدیم به همسر: ربابه طوسی به پاس یک عمر مدارای بی دریغ

ص: 4

یاسین از گرما کلافه بود بی حال و حوصله روی بوریای مندرسی که از نی شکافته بافته شده بود طاقباز دراز کشیده و به یکی از تیرک های چوبی سقف چشم دوخته بود. عنکبوتی در فضا معلق بود و با تار نامرئی خود از تیرک چوبی به گندی پایین می آمد.

یاسین نگاه از عنکبوت گرفت. روی پهلو غلت زد و نیم خیز شد. بعد پا شد و نشست. بی اختیار صدای یقی از گلو خارج ساخت: «لعنت به این گرما!» دست ها را مثل باد بزن مقابل صورت گر گرفته اش به حرکت در آورد تا شاید نرمک بادی از تکان دست ها پدید آید اما بیهوده بود. گرما سمج تر از آن بود که یاسین بتواند با تکان دست ها چاره کار کند. در دلش آرزوی باران کرد بارانی که نباریده بود.

هوا آن چنان دم کرده و سنگین بود که گویی هیچ حرکتی نمی توانست آن را به هم بزند. همه چیز در هاله ای از سکون و سکوت فرو رفته بود و هیچ صدایی نمی آمد. نه جنبش و حرکتی محسوس بود تا مثل خون در شریان روز جاری باشد نه آوایی از دور و نزدیک شنیده می شد تا آن سکوت کسالت بار را برای لحظه ای در هم بیچد. لحظه ها خیس و عرق چکان بودند و در کوره گذاخته روز ذوب می شدند. انگار دنیا به آخر

رسیده بود. نبض هستی نمی تپید هر چه بود گرما بود و آفتاب با روز هایی که به اندازه یک قرن طولانی به نظر می رسید.

یاسین گرما زده و عرق کرده از جا برخاست چیزی مثل خار درونش را می خلید. ظاهرش اگر چه آرام بود ولی باطنش چون دریا به تلاطم درآمده بود و وسوسه رفتن راحتش نمی گذاشت با خود گفت: «هر طور شده باید امروز به این وضع خاتمه دهم با این همه تردیدی نداشت رفتن خطر کردن بود و ممکن بود اوضاع بدتر از آنی که هست بشود. سردرگم و بی و بی قرار نجوا کرد چیزی بدتر از بلا تکلیفی نیست!» سگرمه اش در هم بود و چین های روی پیشانی اش نشان از ذهن پریشان او داشت. یک آن سوسنبر جلوی چشمش نمایان شد. با آن گونه های گداخته، لب های داغمه بسته، چشم های به گودی نشسته: «آه چه نگاه گلایه آمیزی دارد سوسنبر!» داغ ندیدن سوسنبر تا بن دندان کامش را تلخ کرد: «نگرانی من همه برای اوست برای سوسنبر!» یاد محمد جمعه ذهنش را مشوش کرد. با آشفته گی لب گزید و غم ژرفی تا اعماق وجودش راه یافت. دلش میل گریستن داشت، مثل ابر بهار در آن لحظه به غزال رمیده ای می مانست که هراسناک در پهندهشت تشویش از تیر رس تیر صیاد سنگدلی به هر سو می گریزد تا شاید جان به سلامت به در برد خواست ذهنش را از خیال محمد جمعه خلاصی بخشد ولی نشد در مانده تر از پیش نالید: «آخر چرا؟ چرا محمد جمعه؟ چرا ما باید چوب شما بزرگتر ها را بخوریم؟ گناه ما توی آن ماجرا چه بود؟» دندان ها را به هم سایید. آن چنان که فک زیرینش به درد آمد: «تنها یک راه پیش رویم قرار دارد. آن هم رفتن به خانه ماه جان است باید پیه هر خطری را به جان بخرم!» با این اندیشه به راه افتاد. به طرف در نیمه باز اتاق رفت. دم درگاهی اتاق دوباره به دلش

شور افتاد. اندیشید اگر با محمد جمعه رو به رو شود، چه داستانی برای او بیافد تا از شرش در امان باشد. فرض بر آن که محمد جمعه در را به رویش باز کند آن وقت چه خواهد شد؟ اصلاً چیزی دارد که بگوید؟ جرأت دارد چشم در چشم محمد جمعه بدوزد و با قوت تمام زبان به کلام باز کند: «بگویم چه؟ بگویم برای دیدن سوسنبر آمده ام. برای عیادت او. آخر هر چه نباشد ما همبازی سالیان کودکی هم بوده ایم. با هم بزرگ شده ایم. با هم قد کشیده ایم. با هم روزها را به شب رسانده ایم. با هم معنای غم و شادی زندگی و پست و بلند آن را درک کرده ایم. دیگر دیربست که به بودن هم خو گرفته ایم و عادت کرده ایم پس حق دارم که جوایای حال سوسنبر باشم و او حق دارد که انتظار آمدن مرا بکشد دعوی بزرگترها چه ربطی به ما دارد؟» آن وقت محمد جمعه از فرط خشم دندان غروچه می کرد و رگ گردنش شق و رق می شد خون به کاسه چشم هایش می دوید عربده می کشید سوسنبر زار می زد و ماه جان مثل مرغ سر بریده بال بال می کرد و دور حیاط با آن شکم سنگینش به دنبال محمد جمعه می دوید.

یاسین سوز سیلی آبداری را روی گونه خود حس کرد. بی اختیار گونه اش را مالید دلش لرزید پای رفتش سست شد باز همان هراس و همان تردید جام دلش از زهر کشنده تردید. ذره ذره لبریز گشت و جانش به درد آمد. محمد جمعه آدم بد غیظ و کینه توزی بود. بخصوص یاسین از آن می ترسید که محمد جمعه به تلافی و دشمنی دست به انتقام بزند. کافی بود روی دنده لج بیفتد و عبدالرحمان را لو دهد تا به دام مزدوران حکومتی گرفتار شود. او از همه چیز عبدالرحمان با خبر بود و می دانست با علویان ارتباط دارد و پنهانی پیام امام علی بن موسی را به بلاد دور

و نزدیک می رساند تا به گوش شیعیان آن حضرت برسد. اگر محمد جمعه از روی دشمنی عبدالرحمان را به چنگ حکومتی های مأمون می انداخت بی شک کار پدر یاسین به جرم همدستی با آل علی به محبس و غل و زنجیر کشیده می شد و دودمانش به باد می رفت. او یک بار نیشدار و کنایه آمیز به عبدالرحمان گفته بود: «عاقبت روزی سرت را در راه خاندان علی به باد خواهی داد.» حالا محمد جمعه پیش روی یاسین قد کشیده بود و با آن سینه ستبری که داشت راهش را بسته بود و بد هیبت نگاهش می کرد. یاسین از ترس پلک به هم نزد قلبش توی سینه به صدا درآمد: «آن میر غضب که حرف حساب سرش نمی شود.» محمد جمعه هم چنان در پندار آسیب پذیر یاسین با آن چهره عبوس و ریش درهم و انبوه راه را سد کرده بود و یاسین ناخودآگاه از جلوی در برگشته بود و وسط اتاق با سرگردانی سر پا مانده بود سرگشته و بی هدف به اطراف نگاه کرد اتاق مثل درویشی پاره پوش نیمه برهنه بود و چیز چندانی در آن دیده نمی شد پیه سوز خاموشی روی طاقچه بود دود پیه سوز دیوار ترک برداشته را سیاه کرده بود و سیاهی تا زیر سقف بالا رفته بود. پیه سوز، بزرگ بود و دسته دار. بوی روغن چراغ می داد. کنج طاقچه کوزه سفالی لب شکسته ای تن به دیوار داده بود. قبایی شتری رنگ و کهنه از گل میخ آویزان بود و هم چون قوز پشتی به نظر می رسید که از شدت شرم سر به زیر دارد. گوشه اتاق دو دست رختخواب چادر پیچ شده به دیوار تکیه داشت و بال های آن به زحمت به هم گره خورده بود. چادرشب رنگ و رویی نداشت. چند جایش وصله خورده بود و قد پنج انگشت وسط آن جر خورده بود. بی چیزی و عریانی اتاق در همان نگاه اول رخ نشان می داد. همه چیز رنگی از کهنگی داشت.

یاسین خسته از این واماندگی به سمت پنجره رفت تا کوچه را نظاره کند. تصویر عرق کرده اش پای پنجره سنجاق شد پنجره مثل دهان مرده رو به کوچه ای که پهن بود و خاک آلود، بازمانده بود و کوچه زیر غبار و آفتاب گرد گرفته از تشنگی له له می زد و دل در هوای بارانی خوش کرده بود که از مدت ها پیش نباریده بود.

یاسین نفس عطش زده و سوخته را که توی سینه یک دم حبس کرده بود، رهانید و گفت: «آه باران دل تنگ باریدن توأم شاید به معجزه تو دل ها نرم شود!» سپس با کف دست عرق پس گردن را پاک کرد. دانه های درشت عرق از روی مهره های پشتش پایین می سُرید. حس کرد خزنده کوچکی روی ستون فقراتش راه می رود از این خیال مور مورش شد و لرز خفیفی به چارچوب تنش افتاد از ذهنش گذشت به حیاط برود و خود را به آب حوض بزند بدجوری گر گرفته بود. مثل آدمی که تب دارد از درون می سوخت و شعله می کشید پیراهن گل گشاد بلندش خیس خیس بود و به پشتش چسبیده بود. بوی عرق زیر دماغش می زد و آزارش می داد سینه را از هوا پر کرد و نگاه را تا خم کوچه از بالا خانه به پرواز درآورد. کوچه ساکت بود در خانه ای باز نبود تا نوید آمد و شد کسی را بدهد یاسین از این همه سکوت و تنهایی دلش گرفت خلوت و رخوت روز دست به دست هم داده بود تا گرد غربت بر سر و روی کوچه بپا شد. دیگر صدای بچه ها از میان کوچه ها و گذرگاه ها به گوش نمی رسید. حتی حیاط خانه ها از صدا افتاده بود مگر بعد از غروب آفتاب، آن گاه که شب از پیچ و خم روزی بلند و بی باران لنگ لنگان می رسید و ستارگان مانند الماس در رنگ نیلی آسمان می درخشیدند و به شب شکوهی ماورایی می بخشیدند. آن وقت بود که دوباره قیل و قال بچه ها بالا می گرفت و در



هر صحن و سرا مثل ترنم باران می پیچید و گوش را نوازش می داد. بچه ها در طول روز اجازه نداشتند پا به حیاط بگذارند و یا میان کوچه هایی که بوی عطش می داد یله شوند. مادران برای ترساندن بچه ها و جلوگیری از رفتن آن ها به حیاط و زیر آفتاب حکایت های عجیبی سر هم می کردند و از اجنه و دیو برایشان می گفتند و بچه ها هیجان زده و کنجکاو به داستان خود ساخته مادران گوش می دادند و با شیطنت زیر خنده می زدند. زن ها دلشوره بچه ها را داشتند که مبادا گرما زده شوند و جانشان به خطر بیفتد به همین سبب بچه ها را تمام روز در جا های خُنک مثل حوض خانه ها و پستو ها که هوای نمناکی داشتند به لطایف الحیل حبس می کردند تا تب روز با افول خورشید بشکند.

مدت ها بود یک چکه باران از چشم آسمان نچکیده بود و شهر در شولایی از گرد و غبار و تشنگی و گرما پیچیده شده بود. مردمان مرو همه دست به دعا برداشته بودند و چشم به آسمان داشتند، اما نه دعایشان کارگر بود و نه آسمان بر سر مهر خشک سالی چون هیولایی ترسناک تمام هیبت قد برافراشته بود و افق تا افق بر سر تا سر مرو سایه افکنده بود و گلوگاه زندگی را می فشرد زمین از بی آبی ترک برداشته بود. درختان عطش زده در حسرت باران زیر آفتاب می سوختند و برگ می تکانیدند. طراوت و سر سبزی از سرزمین مرو دامن کشیده بود.

صبح های زود دیگر حیاط خانه ها با جیک جیک گنجشک ها از خواب بیدار نمی شدند. بچه ها دل شان برای گنجشک ها تنگ شده بود و گنجشک ها دل شان برای باران! دل شان می خواست دوباره چاله ها از آب باران پر شود تا با شادمانی بال و پر در آب گودال ها بشویند و با سر خوشی فضا را پر از جیک جیک کنند ولی دریغ!

یاسین حسرت به دل آه کشید و هم چنان در خیال به بچه‌هایی اندیشید که لابد با خود عهد کرده بودند فلاخن‌ها و قلاب‌سنگ‌ها را دور بیندازند و به جای سنگ ریزه و ریگی که از میان قلاب‌سنگ‌ها به سوی گنجشک‌ها پرتاب می‌کردند با مهربانی ارزن و گندم یا خُرده نان بریزند و پشت تته درختان تناور کاج‌ها و صنوبر‌ها به تماشای دانه چیدنشان بنشینند. درست مثل آن وقت‌ها آن روزگار سپری شده آن روز‌های دور و دست نیافتنی که با سوسنبر برای گنجشک‌ها و قمری‌ها دانه می‌پاشیدند و پشت قامت بلند درخت پنهان می‌شدند و با اولین پرنده‌ای که از آسمان برای دانه چیدن به زمین می‌نشست قلب‌های کوچکشان از شوق به صدا در می‌آمد و هر دو با هم زیر لب آهسته جیک جیک می‌کردند.

یاسین دلش برای کودکی و معصومیت از دست رفته سوخت. یاد آن روز‌های ساده و صمیمی که با قهقهه کودکانه سوسنبر آغاز می‌شد گوشه چشمش را خیس کرد و شکوفه‌آهی بر لبش غنچه زد: «چه روز‌های نجیبی بود آن روز‌ها! دل‌ها مان‌گمی نداشت قلب‌ها مان‌بازی و خنده می‌تپید. چشم‌ها مان‌به دنبال هم می‌دوید نگاه‌ها مان‌هم چون سنجاقکی به پرواز در می‌آمد و آوای کودکی چون زمزمه باران در فضا مترنم می‌شد.» آن وقت‌ها هنوز کدورت برای آن‌ها معنایی نداشت. خانواده‌ها با هم خوب و خوش بودند و در سایه سار همسایگی روز‌ها را با رفاقت و همدلی به سر می‌بردند. حوّا دل‌خوش از آن بود که همسایه‌ای چون ماه‌جان دارد و بچه‌هایشان با هم هم‌بازی و صمیمی‌اند. یاسین از همان کودکی ماه‌جان را خاله‌صدا می‌کرد. همان‌طور که سوسنبر، حوّا را. وقتی حوّا دست‌های کوچک سوسنبر را میان دست‌های پر مهر خود می‌گرفت و صدقه‌قربان او می‌شد سوسنبر می‌خندید و ماه‌جان با نگاهی

سرشار از رضایت و مهربانی حوّا را برانداز می کرد که در همسایگی سنگ تمام گذاشته بود و از هیچ لطفی دریغ نمی کرد.

روزها با شادی و سرخوشی طی می شد و شبها با گوش دادن به افسانهها و حکایت های شیرینی که حوّا برایشان نقل می کرد ماه دو هفته در آسمان می درخشید و حریر مهتاب همه جا را سفیدپوش می کرد. سوسنبر به قرص ماه زل می زد و میان نی نی چشمانش دو ستاره کوچک طلوع می کرد ماه جان موهای دخترش را می بافت. پیراهن های تمیز و زیبا تن سوسنبر می کرد دست و پایش را روزی چند بار در آب حوض می شست و گرد و غبار از رخت او می تکاند. این کارها برای سوسنبر نوعی بازی تلقی می شد و از خوشحالی ذوق می زد و حوّا در خیال خود بزرگی او را می دید که چون ماه زیبا شده بود. ماه شب چهارده با آن گونه های گل افتاده ابروهای به هم پیوسته چشم های درشت و آهووش. لب های قیطانی سرخی که وقتی به خنده باز می شد چون گل سرخ می شکفت.

یاسین با افسوس گفت: «یادش بخیر چه روزهای دل انگیزی حیف که دوران کودکی چون عمر آدمی باقی نمی ماند و با چشمی به هم زدن مثل خواب و خیال از سر می گذرد!» دلش هوای کودکی اش را کرده بود. هوای آن روزهایی که ماه جان با شکلک های عجیب آن ها را می خنداند. روزهایی پر از شادی پر از جیک جیک گنجشک ها و کوکوی قمریان.

یاسین با خود تصوّر کرد حتماً گنجشک ها می دانند آن گاه که باران نبارد و غرش ابرهای بارانی در دل مردمان به آرزویی بدل شود روزگار سختی در انتظار آدم هاست دیگر حال و حوصله برای کسی باقی نمانده بود بزرگترها اغلب سگرمه هاشان در هم بود و کمتر جوانه خنده ای

روی لب هاشان شکوفا می شد روزها با نگرانی از قحطی می گذشت پیرمرد ها توی سایه چمباتمه می زدند و دست های پینه بسته را سایبان چشمخانه ها می کردند و با احساسی گنگ آه می کشیدند و آسمان را به امید پاره ابری می کاویدند و به فردایی می اندیشیدند که سخت تر از روز های گذشته بود و خبر از فردا های بدتری می داد. آن ها کمتر چنین خشک سالی ای را به یاد داشتند آب قنات ها روز به روز کاهش می یافت و بعضی از چشمه ها در آبادی های اطراف مثل پستان بی شیر گاو ها خشکیده بود، علفچر ها در سپیده دمان صبح دیگر بوی شبدر و شبنم نمی دادند و بزغاله ها و گوسفندان هنگام چریدن از گرسنگی بع بع می کردند و گاو ها ماغ می کشیدند و سگ ها با زبان آویخته از دهان و پوزه های کف آلود میان گذرگاه ها پرسه می زدند و عوعو می کردند. هر از گاه در آغولی گوسفندی تلف می شد یا گاوی سَمَقَط می گشت و صاحب آن را غصه دار می کرد. زن ها نیمه شب هراسان از خواب می پریدند و زیر کورسوی نور ضعیف پیه سوز به اطرافشان نگاه می کردند و وقتی از وجود بچه ها در کنارشان خاطر جمع می شدند و می دیدند عفریت مرگ آن ها را نبرده است خیالشان راحت می شد و زیر لب چار قل می خواندند و روی صورت معصومانه بچه ها فوت می کردند.

شب ها دیگر صدایی از جایی شنیده نمی شد و کمتر خانه ای جشنی به پا می کرد. مطبخیان بیکار و اجاق ها خاموش مانده بودند. بوی گنده و دود و پلوی مجلس ختنه سوران در محلات نمی پیچید تا هر اشتهایی را تحریک کند. سحر که می شد بانگ اذان که از گلدسته های مساجد بر می خواست؛ اندوهی سنگین در فضا می تراوید و نمازگزاران که از خواب بیدار می شدند به یاد روز هایی می افتادند که باید با خوف و رجا در انتظار

باران باشند و بارش آن را آرزو کنند.

یاسین به شهر و زادگاه قحطی زده اش اندیشید. به شهری که در آن زاده شده بود بزرگ ترها می گفتند شهر مرو سالیان سال است که چنین خشک سالی و گرما را به خود ندیده است. با خود گفت: «کاش می شد باران بیارد. بارانی که آرزوی آن بر دل مردم مرو مانده است!» دلش برای خُنکای باران یکریزی که تن کوچه ها و گذرگاه ها را با قطره های بی شمار بشوید و بوی خوش کاهگل را در هوا پراکند لک می زد. دلش می خواست ابر های آبستن و باران را در سینه فراخ آسمان گر گرفته پدیدار می شدند و سیل آسا و بی وقفه می باریدند و غبار از تن خسته شهر می شستند و طراوت و تازگی را برای مردم مرو به ارمغان می آوردند. بارانی پاک و فرخنده که زمین را شایسته کشت کند و جویبارها از هر سو روانه شوند و ترنم خوش آهنگ آب نهرها فضا را پر کند. ولی این همه خواب و خیالی بیش نبود!

یاسین با افسوس سر تکان داد: «بیچاره سوسنبر! می پندارد اگر باران بیارد حالش خوب خواهد شد!» نگاهش تا دورها چون پرنده محزونی پر کشید و لبخند کمرنگی روی لبش رنگ باخت با سوسنبر زیر باران می دوید. سوسنبر با شادی جیغ می کشید هر دو سر تا پا خیس شده بودند و باران برایشان سرود کودکی می خواند. گنجشک ها روی شاخه های درخت کز کرده بودند سوسنبر با آن جثه ریز نقش و قد کوچک، زیر باران، با سر خوشی می چرخید و دست ها را از دو طرف در امتداد شانه ها باز کرده بود: «باران میاد جَرَجَر... رو پشت بام هاجر... هاجر عروسی دارد... دمب خروسی دارد...» شرشر باران آهنگ نجیبی داشت.

ص: 14

یاسین ناخودآگاه سر بالا آورد و به آسمان زل زد آفتاب بی رحمانه بن نگاهش را سوزاند رؤیای شیرین باران و خاطره خوش کودکی از آینه ذهنش پرید و به جای آن واقعیت عبوس و تلخ قحطی و خشک سالی و بیماری سوسنبر هم چون کژدمی زهرآگین به قلبش نیش فرو کرد و چهره اش درهم شد. گربه ای از لب دیوار با بی حالی میان کوچه جست زد.

آفتاب از سر دیوار های بلند کاهگلی کش می آمد و کوچه از تابش تند آن می سوخت، یاسین هم چنان رو به کوچه پای دریچه، ایستاده بود و عرق می ریخت. گربه از تل خاکروبه بالا رفت چیزی نیافت. بو کشید. بوی بدی هوا را آلوده کرده بود. گربه ناامید و گرسنه در خم کوچه ناپدید شد. دوباره همان سکوت و سکون همان دلتنگی و تنهایی!

یاسین لب های آماسیده را با زبان خیساند. گلویش مثل چوب خشک شده بود به طرف طاقچه رفت و کوزه لب شکسته را برداشت و توی آبخوری مسی که روی آن نقوشی حکاکی شده بود آب ریخت و آن را یک نفس سرکشید. کوزه از نم آبی که از آن تراویده بود مرطوب بود. یاسین دوباره کوزه را روی طاقچه گذاشت و زمزمه کرد: «سلام بر لب تشنه ات یا ابا عبدالله!»

ناگاه موجی از خشونت و خشم در کوچه به هوا برخاست: «نفرین بر آن غیرت... پسرک بی شرم...» یاسین به طرف پنجره رفت، صدا از خانه آقامیر همسایه بود. عطا بی آن که وقت را هدر دهد، هولکی، در حیاط را باز کرد و پا به فرار گذاشت. آقامیر با آن قد کوتاه و شکم پیه گرفته، عرق ریزان، نفس زنان، با چند خیز بلند خود را به حیاط رساند و مشت ها را در هوا تکان داد: «مگر دستم به تو نرسد، وگرنه با همین مشت ها، مشت ها...» نفس کم آورد و حرفش ناتمام ماند عطا به پیچ پیچ کوچه رسیده

بود و فاصله اش با آقامیر زیاد شده بود آقامیر پای چارچوب در خمید. از روی زمین کلوخ پاره ای برداشت و با غیظ به طرف پسرش پرتاب کرد. کلوخ در هوا چرخید و پیش پای عطا به زمین غلتید و چند تکه شد. عطا به تندی خود را عقب کشید تا از آسیب کلوخ پاره در امان باشد. آقامیر هم چنان نفس نفس می زد و سینه پشمالویش بالا و پایین می رفت و قلبش هم چون طبلی صدا می کرد. خط و نشان کشید:

- یا به خانه بگذاری خونت را مثل سگ می ریزم به زمین

بعد ادامه داد:

- برو همان جا که بودی پیش همان لا مذهب های قداره بند

عطا که جرأت یافته بود خیره سرانه فریاد زد:

- چه خیال کردی؟ می روم بهتر از این ماتمکده است. مرده شور این خانه را ببرد. این جا که خانه نیست دیوانه خانه است.

- عاق والدینت می کنم به زمین گرم می زنم.

- هر کاری دلت می خواهد بکن

عطا سر به عصیان برداشته بود عاصی و بی قرار گفت:

بی خود جوش آورده ای. مرا از عاق والدینت نترسان. مگر من چه کرده ام که ناله و نفرینت هوا رفته؟

- چه می خواستی بکنی؟ آبرویم را پیش هر کس و ناکس ریخته ای. حرمت را شکسته ای.

بغض گلوی عطا را فشرد:

- آبرو؟ از کدام آبرو دم می زنی که من ریخته ام؟ اصلاً مگر آبرویی داری تو

آقا میر قیه کشید بال بال زد:

ص: 16

- تف بر تو لا کردار بد مرام. حالا مرا بی آبرو می خوانی؟ مگر آبرویی برایم گذاشته ای؟ باج خواری می کنی با اراذل و اوباش دمخوری؛ آخر این شد زندگی؟

- کدام اراذل و اوباش؟ چرا نمی خواهی بفهمی پدر بدخواهان چشم دیدن مرا ندارند بهتان زده اند تا مرا از چشم تو بیندازند.

آقامیر خشمگین به مضحکه قاه قاه زد:

- نه که تو پسر والی خراسانی!

لای در حیاط حمد الله کاتب باز شد و کله چارقده پیچ شده بی بی گل از شکاف آن بیرون آمد.

عطا با بغضی فرو خورده گفت:

این خط و این نشان. من می دانم و او مگر آن سگ پدر خبر چین را... آقا میر گلو دراند. ناسزای عطا ناتمام ماند. آقا میر گفت:

دیگر بس است. گورت را گم کن نمی خواهم ببینمت.

به سرفه افتاد و در خود خم شد پر سروصدا روی خاک تفته تف انداخت.

بی بی گل آهسته سر داخل برد و چارقده گلبوته دار سفیدش پشت در ناپدید شد آقا شد آقا میر کمر راست کرد.

- آخر جوانک بی عار تا کی می خواهی ولگردی کنی؟ از خواهرانت یاد بگیر صبح تا شام به کار گلیم بافی مشغولند. کاش یک جو غیرت می داشتی و از آن ها خجالت می کشیدی.

- تو دخترانت را برای جان کندن می خواهی برای آن که مثل کنیز توی خانه ات کار کنند و تاوان فقر و ناداری تو را بدهند. لعنت بر این فقر و تنگدستی

ص: 17



- به خدای سبحان تو پسر من نیستی

- تو هم برایم پدری نکرده ای

یاسین از مشاجره و قیل و قال پدر و پسر به تنگ آمد. طوبی، مادر عطا، توی حیاط با نگرانی مانده بود و سوگل کوچکترین دختر آقا میر که به زحمت سیزده ساله می نمود پای پنجره ایستاده بود و صورت گرد و مهتاب گونش در هاله ای از غم فرو رفته بود. یاسین دلش برای سوگل سوخت چه دختر رنگ پریده ای! یک مشت پوست و استخوان بود و از بس آفتاب ندیده بود رنگش مثل گچ سفید شده بود.

یاسین پنجره را بست. پیراهنش را باد داد. خیس خیس بود پا کشید به طرف در اتاق. پای افزار بند دارش را پوشید و سگک های آن را انداخت بعد روی ایوان لحظه ای به تماشای حیاط ایستاد جز سایه درخت توت همه جای حیاط، پر آفتاب بود و مرغ ها گرمزده و بی حال کنجی کز کرده بودند. خروس با آن تاج و رنگ تماشایی بال ها را چند بار به شدت تکاند و گردن کشید و گرد و خاک بلند کرد مرغی توی باغچه زیر درخت تناور توت به خاک نوک می زد صدای دلگیر حوا که نشان از دلتنگی او داشت از مطبخ خانه به حیاط می رسید و دل را به درد می آورد. یاسین راه افتاد تا پای حوض آبی به صورتش بزند ایوان را دور زد از دالانچه نیمه تاریک گذشت پله ها را پایین رفت و از هوای نمور راه زینه که بوی ماندگی و کپک می داد سینه را پر کرد. حالا صدای حوا به وضوح شنیده می شد. ته مانده صدای حوا رنگی از گریه داشت: «به بویت زنده ام هر جا که هستی... به رویت آرزو مندم... کجایی؟»، یاسین می دانست مادر از رنج دوری و غم فراق رضوانه هر گاه که تنها می شود اشک می ریزد و با داغ ناله زیر لب می خواند. یاسین هوای دیدن رضوانه به دلش افتاد و احساس کرد

برای امیر علی پسر کوچک رضوانه دلتنگ است با خود اندیشید: «دست خودش نبود. باید دنبال آن شوهر کله خورش می رفت عزّ و جز مادر هم کاری از پیش نبرد!» عقیل دست زن و یکتا فرزند خردسالش را گرفته بود و بار و بندیل بر پشت اشتران گذاشته بود و همراه قافله عبدوس کابلی برای کار به دیار سمرقند رفته بود. عقیل مدت ها بود از کار بیکار شده بود و بعد از آن اتفاق شوم دست به هر کاری زده بود نگرفته بود عاقبت به پیشنهاد شیر محمد ساربان سالار که گفته بود در سمرقند بابت کارگری مزد خوبی می دهند تصمیم گرفته بود برای امرار معاش بخت خود را در آن دیار غریب بیاماید شبی چند، پیش از کوچ نظر پدر زن خود را پرسیده بود، عبدالرحمان در حالی که چین به پیشانی انداخته بود، پس از سکوتی طولانی بی آن که به چشمان نگران رضوانه و حوّا نگاه کند با تائی رو به دامادش گفته بود: «وطن مرد آن جاست که روزی او را حواله کنند.» اما حوّا سخت مخالفت کرده بود و از این که دخترش رضوانه از او دور شود مهره پشتش تیر کشیده بود و آب دهانش به تلخی تریاک شده بود. آن شب رضوانه تا دمدمای سحر توی جایی صدا گریسته بود. حالا قریب به پنج سال از آن سالی که آن ها راهی سمرقند شده بودند می گذشت و حوّا از سرنوشت داماد و دختر و نوه اش امیر علی خبر نداشت. هرگاه کاروانی از آن دیار دور به مرو می آمد و بار می انداخت شتابان به سراغ کاروانیان می رفت تا بلکه از کسان خود خبری به دست آورد. ولی افسوس! کمتر کسی آن ها را می شناخت و اغلب اظهار بی اطلاعی می کردند و حوا در مانده و ناامید به خانه گشت و سر به زانوی غم می گذاشت و آهسته اشک می ریخت کسی از داماد عبدالرحمان در سمرقند نشانی نداشت. انگار آن ها آب شده و به زمین رفته بودند. حوّا از غصه رضوانه

مثل تاک تکیده شده بود و از درون پوکیده بود. روز و شیش به هم گره خورده بود و دیگر دل و دماغ خندیدن نداشت. گاه که تنها می شد زیر لب با خود واگویه می کرد می خواند آه سوزناک می کشید و در خیال با رضوانه دخترش، انیس و مونس قلبش حرف می زد و گلایه از روزگار می کرد.

یاسین فکر کرد از سالی که خواهرش همپای شوهر و طفلش به سمرقند رفت و در هوا دود شد گویی هزار سال بر مادر گذشته است. حوّا همان طور با خود می خواند و یاسین چیزی نمانده بود از بغض مادر اشکش سرازیر شود صدای محزون حوّا قاطی صدای چرخش دستاس شده بود که به طور یک نواخت و خواب آلود فضا را انباشته بود یاسین پاورچین از جلوی در مطبخ گذشت مادر عبور او را حس کرد و یک باره صدایش ته کشید. گفت:

تویی یاسین؟

جوان ایستاد:

- خسته نباشید مادر

برگشت، پا به مطبخ خانه گذاشت. حوّا نم اشک گوشه چشمش را با بال پیراهن سترد:

- خیال کردم هنوز خوابی

- خوابم نبرد مادر. آن هم توی این هوای گرم!

- هر طور بود می خوابیدی استراحت برایت خوب است. حالت را جا می آورد.

- حالم زیاد هم بد نیست مادر. نیازی به استراحت ندارم.

- اگر این طور است، بهتر نبود سرکارت می رفتی؟

ص: 20

- راستش حوصله سرکار رفتن را نداشتم امروز

- کارگر روز مزد است یک روز اگر سر کار نرود...

از گفتن باز ماند سر بالا آورد قد و بالای یاسین را برانداز کرد. آن گاه با مهری مادرانه گفت:

نمی دانم در فکرت چه می گذرد هر چه هست مرا دلواپس کرده است! دیربست که دیگر حال و حوصله درستی نداری!

- شاید تأثیر این هوا باشد. وقتی آفتاب به مغزم می خورد چشمانم می شود دو کاسه خون شقیقه هایم درد می گیرد. این آفتاب آدم را دیوانه می کند. کاش باران می بارید و همه چیز تمام می شد.

حوّا گیج از حرف های یاسین گفت:

هوای گرم چه ربطی به دل و دماغ تو دارد مادر؟ بگو نمی خواهم بگویم و خلاصم کن.

یاسین به چپ و راست سر تکان داد و گفت:

این طور نیست مادر

- ولی من نگران توأم احساس می کنم چیزی در تو اتفاق افتاده. چیزی که از آن سر در نمی آورم من یک مادرم. طاقت ندارم حال و روز پسر را این طور ببینم آخر به چه دل خوش باشم؟ آن از دخترم رضوانه که غم دوری و بی خبری اش دل شکسته و پیرم کرده این هم از تو که حیران حال و روزت هستم و شب و روزم را نمی فهمم!

دست از چرخاندن دستاس کشید و صدای آن قطع شد. بلور اشکی گوشه چشمش درخشید. بغضش را فرو خورد به سیاهی دیوار رو به رو خیره شد:

- نمی دانی چه قدر دلم برایشان تنگ شده! حتی برای عقیل که این روز

را به سرم آورد. دلم برای بوییدن و بوسیدن امیر علی پرپر می زند. هفته ای نیست که خوابشان را نینم وقتی خواب رضوانه را می بینم سر به دامنش می گذارم و های های گریه می کنم از جفای عقیل می نالم که دست او را گرفت و به غربت برد. امیر علی توی خواب دست به گردنم می اندازد، می بوسدم من می بویشم مثل گل. لابد حالا برای خودش قد کشیده و بزرگ شده! حوا فدایش باشد. می ترسم تن به خاک گور بسپارم و دیگر آن ها را نینم.

- بالاخره یک روز راه رفته را بر می گردند و پشت دروازه بار به زمین می اندازند.

- راضی به رضای خدا هستم. هر چه خدا بخواهد. دیگر به دوری آن ها عادت کرده ام.

رو به یاسین کرد:

- حالا از خودت بگو بگذار از جانب تو لااقل فکرم راحت باشد.

- از من نپرسید مادر گفتنش برایم سخت است.

- پس چیزی هست. چیزی که خودت از آن بهتر باخبری.

- خیلی مطمئن نیستم فقط می دانم مدت هاست که حس غریبی دارم! حوا چشم ها را ریز کرد. با کنجکاوی گفت: شاید کبوتر دلت بر بام خانه ای نشسته است! یاسین سر فرو انداخت. حوا گفت: بینم پسر! دل داده دختری هستی؟

- چه می گوئید مادر؟ کدام دختر؟

- پس چه؟!

سکوت میان مادر و پسر دیوار کشید ضربان قلب یاسین شنیده شد.

ص: 22

حوا گفت: فقط کافی است بگویی دلباخته کدام دختری

- چه خیال ها می بافید مادر!

- من از نگاهت صدایت سکوتت مثل هر مادری می فهمم حال و روز پسرم خوش است یا ناخوش دلم می خواهد اعتماد کنی و راز دلت را با من در میان بگذاری هر چه نباشد من مادر توام. چه کسی دلسوزتر از مادر؟

یاسین کوشید حالا که چنین فرصتی پیش آمده قفل از دل و زبان بردارد و همه چیز را بی هیچ شرمی به مادر بگوید و از شر این راز و افکار مزاحم خلاص شود اما خیلی زود از بر ملا کردن راز خود منصرف شد و زبان به دندان گزید با خود فکر کرد: «بگویم چه؟ بگویم خواهان دختری هستم که میان خانواده من و او هفت دریا فاصله است؟ این دو خانواده بر سر اختلافی ریشه دار و فرقه ای هستند اختلافی که دو بیست سال از عمر آن می گذرد!» ناامیدانه آه کشید و چیزی نگفت. قلبش از تألمی که داشت به درد آمد. آن چنان که می خواست از جا کنده شود. حوا حس کرد یاسین نمی تواند به آسانی پرده از راز دل بردارد دیگر شک و تردید او تبدیل به یقین شده بود که یاسین رازی را از او مخفی می کند. به آرامی گفت:

هر کسی ممکن است رازی در دل داشته باشد که نخواهد کسی از آن با خبر شود اگر روزی مادر را محرم راز خود دانستی خیلی دلم می خواهد تو را کمک کنم.

یاسین از زیر فشاری که بر او وارد شده بود خلاصی یافت. حوا دوباره دسته دستاس را به چرخش در آورد. صدای سایش سنگ آسیاب دستی فضای دود زده مطبخ را پر کرد. حوا گفت:

مطبخ بوی نا می داد. بوی دود بوی همیزم سوخته. پیه سوز لب رف روشن بود و دود می کرد. روی اجاق دیگ بزرگ و دود زده ای قرار داشت. اجاق خاموش بود و اطراف آن سیاه می زد. کُپه ای همیزم شکسته روی زمین ریخته شده بود. دستاس به کار افتاده بود و حوّا با دست چپ دسته چوبی را می چرخاند. دو سنگ مدور گندم را با صدای خش خش آرد می کرد. حوّا آخرین مشت گندم را از توی تاوه برداشت، میان چاله دستاس ریخت دانه های گندم از گلوگاه سنگ پایین رفت و زیر سایش و چرخش سنگ ها خرد شد. حوّا با دست راست که آردی بود به تاوه اشاره کرد. تاوه کنار تغار آرد بود. یاسین خم شد و تاوه را برداشت کمر راست کرد با دست عرق از صورت گرفت چشمش از عرق می سوخت. احساس می کرد بوی دود و همیزم سوخته گرفته است. به طرف تاپو (1) رفت.

یاسین تاوه را از گندم انباشت و آن را نزدیک دست مادر گذاشت. حوّا گفت: دیگر کاری ندارم پسر.

یاسین گفت: خسته شدید مادر بگذارید من گندم را آرد کنم.

- ظرف آخر است. دیگر کفایت می کند. باشد برای وقتی دیگر.

یاسین از مطبخ بیرون زد. از راهرو به حیاط آمد، خروس توی باغچه باد به سینه انداخته بود و پر های براق روی سینه اش پُف کرده بود هوای بیرون قدری حال یاسین را جا آورد. اما خیس عرق بود لب پاشویه حوض خم شد نشست. هر دو دست را کاسه کرد و زیر آب برد آب سبز

ص: 24

---

1- تاپو خمره سفالی بزرگی بود که در آن غله نگه داری می شد.

رنگ حوض موج برداشت و عکس شاخه های درهم تنیده درخت توت که توی آب افتاده بود با چین و شکن آب درهم شکست و تکه تکه شد. یاسین کاسه دست ها را یک باره از زیر آب بیرون آورد و به تندی آب را به سر و رو پاشید. آب به اطراف پشنگ شد یاسین بار دیگر کاسه دست را پر آب کرد و به صورت زد. حالا حالش بهتر شده بود. زانو به پاشویه داد و سر توی آب فرو برد. نفس کنج سینه حبس شد و همان طور که سرش را زیر آب فرو برده بود، صدای سوسنبر را شنید: «ببینم چه قدر می توانی سرت را زیر آب نگه داری.» و شروع به شمردن کرد. نفس یاسین توی سینه بند آمد و سنگین و سنگین تر شد خواست بیشتر مقاومت کند ولی امکان نداشت شتابزده سر از زیر آب بیرون آورد و ریه هایش را عجولانه از هوا پر کرد سوسنبر آن سوی حوض از شدت خنده در خود تا خورده بود و تلوتلو می خورد یاسین مات و منگ او را نگاه کرد. صدای دلگشای خنده های سوسنبر غنچه های یاس را می مانست که فضا را عطر آگین کرده باشد. با خنده سوسنبر روح به تن آماس کرده حیاط دمیده شده بود. یاسین از عطر خوش خنده های سوسنبر سینه را انباشت و حالت سکرآوری به او دست داد با دست کاکل خیسش را که روی پیشانی ریخته بود جمع کرد و در عالم خلسه به تماشای خنده های معطر سوسنبر دل خوش کرد و به ضربان قلب خود گوش داد که به تندی می تپید. رفته رفته صدای خنده سوسنبر فرو نشست و هاله غمی سیمای چون ماهش را در بر گرفت و آسمان چشمش ابری شد یاسین از دیدن اندوه ناگهانی سوسنبر سراپای وجودش به درد آمد: «تورا به یک باره چه شد سوسنبر؟ چرا شعله رقصان خنده ها روی لبانت فسرده؟»

مرا ببین! بغض راه گلویم را بسته. اشک چون پرده نازکی روی دیدگانم



کشیده شده است. دیگر صدای قلبم را نمی شنوم. دیگر هیچ صدایی پرده گوشم را به ارتعاش در نمی آورد من محتاج خنده توأم. بگذار دوباره یاس خنده روی لبانت شکوفه کند». سوسنبر اندوهگین و دلمرده به یاسین زُل زده بود غمگنانه گفت: «شادی های زندگی بسی ناپایدار است و حوادث تلخ، چنان فراوانند که مجالی به شادی ها نمی دهند. مدت هاست که تبی مرموز خرمن وجودم را به آتش کشیده است و امید در مانم نیست روز ها در تب می سوزم و شب ها در آرزوی باریدن باران به خواب می روم بی آن که امیدی به فردایم باشد». دیگر طاقت نیاورد. گریه امانش نداد. بغضی که در گلو داشت ترکید. آسمان چشمش خیس باران شد. یاسین دلتنگ و بی قرار گفت: «می دانم که تب خانه و جودت را به آتش کشیده و ماه ها در انتظار بارانی ولی در پیشگاه خدا ناامیدی جایز نیست.» سوسنبر نمی توانست جلوی باران اشکش را بگیرد سر تا پای وجودش از حق هق گریه تکان می خورد. به عقب برگشت و به طرف سیاهی دالان دوید و در آن بلعیده شد. یاسین ناباورانه پلک زد! سوسنبر در اعماق تاریکی ناپدید شده بود قلب یاسین میان چنبره سینه شرحه شرحه شد. دیگر اثری از بوی خوش حضور سوسنبر و خنده های او در حیاط نبود و حیاط زیر آفتاب عزا گرفته بود یاسین دلش مالا مال اندوهی شد که چون کوه بر آن سنگینی می کرد: «معطلی بی فایده است با این جانشتن و غصه خوردن کاری از پیش نمی برم دلم شور او را می زند باید عزم را جزم کنم باید راه بیفتم و به خانه ماه جان بروم باید خود را آماده هر برخوردی با محمد جمعه بکنم از کجا معلوم که او درشتی کند. چند ماهی از آن مرافعه می گذرد. لابد آتش خشم محمد جمعه تا به حال فروکش کرده است. درست است که محمد جمعه بد غیظ و لجوج و یک دنده است، ولی

هرگز آدم بدی نبوده است. خوبی هایی دارد. حرمت نان و نمک را نگه می دارد اگر می خواست می توانست پدر را لو بدهد. حال آن که چنین نکرد. وانگهی! پدر هم در آن نزاع لفظی بی تقصیر نبود. باید خویشان داری می کرد که نکرد تیز توپید و بد برخورد کرد زبان به قلمبه گفتن و تحقیر محمد جمعه گشود و او را جیره خوار بی مزد و مواجب دستگاه خلیفه خواند. با وجودی که میان محمد جمعه و پدر اختلاف رأی و نظر است هرگز خصم جان هم نبوده اند تا طومار عمر هم را در هم بیچند وگرنه چگونه می توانستند این همه سال در کنار هم همسایگی کنند دوستی روا بدارند و در سختی ها دستگیر هم باشند. آن ها چیزی در برادری از هم طی این سال ها دریغ نکرده اند پس چه جای تردید؟ چرا باید واهمه داشته باشم و از عاقبت کار بترسم با این افکار در پندار به خود قوت قلب داد و مصمم و مصمم از جا برخاست تصمیم خود را گرفته بود زیر لب گفت: «خدا کند ماه جان در را به رویم باز کند.» راه افتاد و پا به دالان گذاشت. دالان هوای نموری داشت مرغ ها با صدای پای یاسین قدقد کنان از دهانه نیمه روشن دالان بیرون پریدند و خروس با آن تاج آتشین سر به دنبال شان گذاشت. مرغ ها زیر سایه درخت توت که بر سر حوض چتر گشوده بود پناه بردند و آرام گرفتند.

یاسین خواب دالان را بر آشفته. پای در حیاط، کلون از در برداشت و دل به دریا زد. هر چه باداباد. با خود گفت: «بالا تر از سیاهی که رنگی نیست!»



کوچه خلوت بود خورشید در آسمان شعله می کشید. آفتاب از لب

بام ها شرّه می کرد ادریس با چشمان آب چکان کمر خمیده، عصا زنان عرق ریزان، شلان شلان می آمد و شعری را با صدای بلند می خواند: «ای شب های پرستاره/ ای گرگ و میش سحرگاهی/ بره من در چراگاه آسمان گم شده است/ بره کوچکم باران/ او به دنبال ابر های تیره فام می رفت که راه خانه را گم کرد/ آیا از برّه ام باران خبر دارید؟/ آیا می دانید برّه ام باران کی به خانه بر می گردد؟» پیرمرد به یاسین رسید. یاسین او را سلام گفت و از کنارش گذشت. مرد ایستاد و کمر تاخورده را به زحمت راست کرد. خطوط در هم صورتش از دردی مرموز و ناشناخته کش آمد. چانه اش جنبید:

- کجا پسر عبدالرحمان؟

ریش خاکستری اش مثل ریش بز تکان خورد صورتی آبله رو داشت. ابروانی پرپشت صدایش چون تیزی خنجری روی پوست تاول زده کوچه کشیده شد. یاسین حوصله او را نداشت. گرما زده گفت: عجله دارم خالو ادریس باید بروم. خداحافظ. به راه زد. ادریس به طعنه گفت: عجله کار شیطان است. قدری بمان احوال پرس پدرت باشم

یاسین معطل نماند و از او دور شد. با صدای بلند گفت:

شکر خدا بد نیست.

ادریس گلایه آمیز گفت:

امان از دست پیری! همه از دستت فرار می کنند! حتی اگر پسر عبدالرحمان سرخسی باشد.

دلتنگ و آزرده از جا کنده شد. دوباره کمر خماند و هم چون فانوسی در خود تا خورد. هیکلش را لغوه گرفت: «خداوندا! با ما بر سر آشتی باش و بر ما باران رحمت خود را فرو فرست. زمین بی آب است و لب ها تشنه سفره ها خالی است، دل ها ملتهب و بچه ها گریانند.» کسی از دور عطسه کرد. ادریس زیر لب چیزی گفت. از ذهن یاسین گذشت: «مثل کنه به آدم می چسبد! می خواهد از همه چیز سر در آورد.» به دوراهی رسید. راه خود را به طرف کوچۀ حوض خرابه کج کرد. گذرگاه آب انبار چهل پله را با خیال سوسنبر پشت سر گذاشت. آب انبار، بیست پله بیشتر نداشت، ولی به آب انبار چهل پله معروف بود زیرا ارتفاع پله ها از هم زیاد بود و وقتی کسی از آن بالا می آمد از نفس می افتاد و چشمش سیاهی می رفت. چنان که گویی چهل پله را بالا آمده است.

سقایی که با مشک به خانه ها آب می رساند از پله های خیس و لیز آب انبار به زحمت بالا می آمد و مشک را به پهلو گرفته بود. سقا از آخرین پله خود را بالا کشید. از رمق افتاده بود یاسین که تند راه می رفت نفسی تازه کرد و از میدانگاه گذشت. صد گام آن سوتر، به معبر پت و پهن حمام چهارسو پیچید. دود غلیظی از گلخن حمام به آسمان آتش گرفته می رفت و چون ابری کبود تنگ می شد گلخن تاب با آن قد و قواره کوتاه و صورت هم چون زغال که سفیدی چشم ها از سیاهی آن بیرون زده بود، نزدیک در

حمام، کنج دیوار، با زنی جوان و خوش خنده به اختلاط ایستاده بود و آفتاب تیز و گرمای نفس گیر را از یاد برده بود. با عبور یاسین از کنار آن ها زن جوان برای لحظه ای کوتاه خنده خود را فرو خورد و سر به زیر انداخت. گلخن تاب با سلام یاسین سر تکان داد و چانه اش از حرکت باز ماند یاسین او را می شناخت مرد انگار اسمی نداشت. مردم او را عمو عرب صدا می کردند عمو عرب مرد عیالواری بود. دوزن داشت و یازده بچه قد و نیم قد که مدام از سرو کول هم بالا می رفتند و مثل سگ و گربه چنگ و دندان به نشان می دادند. زن ها گاه از روی بچه ها با هم در می افتادند و بی هیچ ملاحظه ای زبان به دشنام باز می کردند. با این همه اگر چه آن ها هوی هم بودند ولی یاد گرفته بودند کمتر به پر و پای هم بیچند و بیشتر هم را تحمل کنند و سرگرم بدبختی های زندگی شان باشند. عمو عرب گاه در حمام دلاکی هم می کرد گاه سر زمین بیل می زد. گاه باری را به مقصد می رساند و پول سیاهی می گرفت تا به زخم زندگی اش بزند. او از هیچ کاری برای گذران زندگی روگردان نبود و دست به هر کاری می زد تا شکم بچه های طاق و جفتش را سیر کند که هیچ گاه سیری نداشتند و خاک و سنگ را هم می بلعیدند.

عبدالرحمان برای کمک به عمو عرب جنس نسیه به زن های او می فروخت و در بند دیر و زود شدن پولش نبود.

یاسین راه را میان بر زد. از میان باغ سنگی که درش را سوزانده بودند، گذشت. درخت ها زیر آفتاب از یاد روزگار رفته بودند و امید جوانه زدن سال ها پیش از این در دلشان مرده بود در سرتاسر باغ حتی برگی بر شاخه درختی دیده نمی شد و انگار همه درختان تبدیل به سنگ شده بودند. باد گرمی لا به لای درختان می پیچید و شاخه ها را تکان می داد.

سگ گری از نفیر باد هراسیده بود و واق واق می کرد. زن میانه سالی خم شد، قلوه سنگی از زمین برداشت و به طرف سگ پرتاب کرد. سگ زوزه کشان لنگید و پا به فرار گذاشت. قدمی آن سوتر، دوباره ایستاد، پارس کرد. زن با غیظ سگ را چخ کرد سگ واق زد پستان های خشکیده اش زیر شکم لرزید و با واق واق خود خواب سالیان درختان را بر هم زد باد گرد و خاک به هوا بلند کرده بود. اسکلت سنگی درختان در غبار نرم خاک، رنگ باخته بودند و چون ارواح نفرین شده، یاسین را در محاصره گرفته بودند. سگ هم چنان واق واق می کرد زن دست از جان سگ کشید و او را به حال خود گذاشت. آن سوی باغ، نزدیک دیوار فرو ریخته، لاشه یا بوی پیری زیر آفتاب، متلاشی شده بود و دنده هایش به شکل دلخراشی دیده می شد. هوا بوی تعفن داشت.

خرمگس ها و زنبور ها اطراف لاشه یا بو در پرواز بودند و خرخاکی ها و مورچه ها دور جسد در هم می لولیدند. یاسین به سرعت از آن محل دور شد. مرد بلند قد چارشانه ای بزغاله ها را به امید چرا از جایی که دیوار کاهگلی باغ فرو ریخته بود میان باغ سنگی هدایت کرد. اما سفره باغ از علف و سبزه تهی مانده بود و برگی بر شاخه ها نبود تا بزغاله ها را به وجد آورد. صدای زنگوله مسی بزغاله ها طنین خوش آهنگی داشت. مرد چوپان چوب دست گره دارش را در هوا چرخاند، هی های کرد و بزغاله ها دنبال هم دویدند و دلنگ دلنگ زنگوله ها در گوش باغ پیچید. فضا از بع بع بزغاله های گرسنه پر شد. باغ تب داشت و در هذیان گرم باد خواب باران را می دید که دیری بود نباریده بود.

نیمه شب ها در باغ ناله غمناک جغدی به گوش می رسید که در سیاهی شب، غریبانه می نالید. اما هیچ گاه کسی به یاد نداشت در باغ،

جغدی دیده باشد. بعضی ها می گفتند این روح زخم خورده و سرگردان صاحب باغ سنگی است که مظلومانه به جرمی واهی سرش پای پیرترین درخت باغ به فرمان یکی از صاحب منصبان هارون الرشید که دلباخته زن او شده بود، بریده شد. خون روی خاک باغ، پای درخت دلمه بسته بود و از وقتی باغ بی صاحب شده بود درختانش خشکیدند و هم چون سنگ شدند. زن بعد از کشته شدن شوهرش خود را به زخم خنجر آغشته به زهر کشته بود تا دست آن صاحب منصب عباسی به او نرسد.

بزغاله ها میان درختان عقیم پراکنده شده بودند و با ناامیدی خاک تفته را بو می کشیدند. مرد چوپان از ناله بزها دلش به درد آمده بود زیر لب با حسرت و درد نالید: «اگر باران بیارد و سبزه از زمین بر آید بزغاله های گرسنه ام را یک روز تمام به چرا خواهم برد تا خوب بیچرند و شکمی از عزا درآورند». با افسوس سر تکان داد: «هیئات بارانی نخواهد بارید تا بوی سبزه را بزغاله های من در هر قطره باران حس سر به آسمان کنند». برداشت، آه کشید.

یاسین کوچه باغ را پشت سر گذاشت تا گذرگاه سر آسیاب راهی باقی نمانده بود. خانه های توسری خورده و حقیر زیر گرد و غبار مدفون شده بودند. باد درها و دریچه های بسته را به صدا در می آورد. از در و دیوار خانه ها بوی فقر و تنگدستی، بوی ترس، بوی ناامنی، بوی خاک گور بلند می شد. باد هم چون خُنیاگری دوره گرد میان معابر و گذرگاه های خالی و خلوت به راه افتاده بود و مرثیه خوان قحطی باران بود یاسین با خود فکر کرد: «تا کی باید شب ها را به امید باران به روز رساند؟ کاش باران می بارید و غبار اندوه از دل ها می زدود آیا ممکن است یک بار دیگر صدای شرشر باران را از ناودان ها بشنوم؟ یادش بخیر! یاد آن روزها! روزهای



بارانی که من و سوسنبر پا به پای کودکی، زیر باران می دویدیم و خیس می شدیم!» صدای سوسنبر از پس دیوار زمان به گوش یاسین رسید: «باران میاد جَرَجَر... رو پشت بام هاجر...» لبخند محزونی روی لب یاسین

نشست.

زوزه گهگاه باد، سنگینی سکوتی را که زیر هرم آفتاب خیمه زده بود در هم می درید. یاسین قلبش در هوای سوسنبر می تپید و از شور و وجد دیدن او در جلد خود نمی گنجید. خیال دیدن سوسنبر خون به گونه هایش دوانده بود راه دراز و گرمای روز و تابش تند آفتاب را به شوق دیدن سوسنبر از یاد برده بود راه چندانی تا خانه خاله ماه جان نمانده بود. وقتی صدای ماه جان را شنید دل درون سینه اش مثل اسبی سرکش و وحشی بی قراری کرد تصویر ماه جان در قباب در نمایان شد. ماه جان با سر و وضعی پریشان و صورتی که آن را با ناخن خراشیده بود غمگنانه به یاسین زُل زد. یاسین با دیدن ماه جان وحشت زده گفت: «چه شده خاله ماه جان؟ چرا این گونه پریشانید؟ چرا سیمایان با ناخن خراشیده شده؟ بعمره شتری که می گذشت یاسین به خود آمد و ترسید آن تصوّر موذی را از ذهن خود بزدايد و از آن پندار شوم خلاص شود اما نشد دلش گواهی بدی می داد درست مثل آن روز لعنتی آن روز بدیمن و دلهره آور صبح بود چیزی از صبح نرفته بود که یاسین آماده رفتن به سنگ تراشی شد. یاسین در سنگ تراشی استاد سهیل بغدادی کار می کرد و برای خودش دیری بود که سنگ تراش ماهری شده بود. آن روز حوا از روی ایوان گفت: «غروب زودتر کارت را تعطیل کن وقتی دیر می آیی دلم به هزار جا می رود. مأموران خلیفه همه جا در کمین مردمند. مثل سگ همه را بو می کشند، می پایند. می ترسم اگر به تو گیر دهند...»

ص: 34

حرفش با صدای شدید حلقه در حیاط ناتمام ماند با تعجب گفت:

چه کسی اول صبح این طور در می زند؟

بعد نگرانی به دلش هجوم آورد:

- نکند برای پدرت اتفاقی افتاده است!

یاسین سارغ به دست از توی حیاط گفت:

شاید طفلی می خواهد به دنیا بیاید.

با صدای کشدار ادامه داد:

چه خبر است؟ سر که نیاورده ای! در از جا کنده شد.

برای باز کردن در حیاط به راه افتاد. حوّا قابله سرشناسی بود و هرگاه درد به سراغ زن پا به ماهی می آمد کسان او از راه دور و نزدیک نشان خانه عبدالرحمان را می گرفتند و به در خانه آن ها می آمدند و شتابزده حوّا را با خود می بردند ضربه ها شدیدتر شد و دلشوره حوّا بیشتر یاسین خود را به در حیاط رساند. صدای گریه زنی به گوش رسید. زنی میان سر و صدای کوبه در می گریست. یاسین هراسان از در کلون برداشت. در به سرعت روی پاشنه چرخید: «خدای من! چه می بینم!» بند دل یاسین از هم گسیخت. ماه جان بود که پای در زار می زد. با سر و وضعی آشفته گونه های خراشیده خود را داخل دالان انداخت و از پا افتاد روی ولو شد و مثل مارگزیده به خود پیچید یاسین وحشت زده به حیاط در تا مادرش را به کمک بخواند. حوّا که با دلهره پله ها را پایین دویده بود خود را به دهانه دالان رساند: «خدایا! خودت رحم کن» به ماه جان که از زور گریه هلاک شده بود گفت: «چه خاکی به سرم شده خواهر؟» ماه جان گریبان درید مشت به سر کوبید. حوّا دست های ماه جان را گرفت: «تو که خانه خرابم کردی زن! آخر چه شده؟ یک دم آرام بگیر بینم چه خاکی

باید به سرم بریزم!» ماه جان نالید:

- دخترم... دخترم...

از حال رفت حوّا شانه هایش را مالید. به یاسین که از ترس مثل جنازه شده بود، گفت:

بادیه لب حوض را آب کن تا آب به صورتش پشنگ کنم.

یاسین بال در آورد بادیه را از آب حوض پر کرد. برگشت، به دست مادر داد. حوّا پنجه در آب بادیه فرو برد و آب به صورت ماه جان هم که چون گچ سفید شده بود پاشید. ماه جان نفس توی سینه اش گره خورده بود و بالا نمی آمد حوّا بار دیگر آب به صورت او زد. ماه جان تکان خورد و نفس از گودی سینه رها شد و دوباره زارید. با هق هق گریه شانه های فرو افتاده اش به شدت تکان می خورد. حوّا بادیه را زمین گذاشت. صورت ماه جان را میان دست ها گرفت ناله کرد:

- تو که مرا کشتی خواهر دخترت چه؟

ماه جان پلک باز کرد:

- دستم به دامنت دخترم دارد از دست می رود.

گریه امانش نداد. یاسین وحشت زده به کوچه دوید. اشک حوّا در آمده بود و گونه هایش خیس شده بود. زیر بغل ماه جان را گرفت او را به سختی از روی زمین بلند کرد:

- تو حامله ای! بچه ای به شکم داری! باید مواظب خودت باشی یا نه؟ خدای ناکرده ممکن است بچه ات را سقط کنی و یک عمر به آتش ندامت بسوزی زن!

ماه جان انگار قالب تهی کرده بود. نای حرف زدن نداشت رمق از دست و پایش رفته بود و ضعف کرده بود. حوّا دل نگران حال ماه جان

بچه ای بود که در شکم داشت. ماه جان همپای حوا که زیر بالش را گرفته بود، از خانه عبدالرحمان بیرون آمد و پا به خانه خود گذاشت. یاسین وسط اتاق، گیج و مات و منگ، ایستاده بود. پریشان حال و سردرگم. نمی دانست چه باید بکند. سوسنبر روی زیرانداز هم چون کسی که در حال احتضار باشد جان می کند و چهره اش از درد جانکاهی تیره شده بود و کف سفید رنگی از گوشه لبش بیرون می زد و زیر گلو جمع شده بود. دندان ها به هم چفت شده بود و چشم ها به سقف اتاق خیره مانده بود یاسین از پا درآمده بود طاققت نیاورد و در خود میچاله شد، نشست با صدای بلند های های گریه کرد. سوسنبر، آن جا، روی زیرانداز افتاده بود و داشت جان می داد.

ماه جان خود را به اتاق انداخت حوا پریشان حال بالای سر سوسنبر دوید. قطیفه را از روی او پس زد سوسنبر تمام وجودش یک بند تکان می خورد. حوا با دستپاچگی گفت:

خدایا! به دادمان برس!

ماه جان به سر خود کوبید و پشت به دیوار داد و مویید چه موییدنی! ناله اش دل سنگ را آب می کرد یاسین سر بالا آورد. با نگاه اشک آلود ناامیدانه و دل ریش به سوسنبر نظر انداخت حالا سوسنبر داشت خُرخر می کرد و اتاق از صدای آن به وحشت افتاده بود. حوا فوری گفت:

زود باش! معطل نکن طشتی برایم بیاور. مثل کوره حداد دارد می سوزد. این تب برای او خطرناک است.

ماه جان رمقی نداشت. نبضش از کار افتاده بود. سنگین از جا کنده شد و به طرف صندوق خانه رفت حوا با بال قطیفه که از عرق تن سوسنبر خیس شده بود شروع به باد زدن او کرد. به یاسین گفت:

ص: 37

زود باش مادر. تمام پنجره ها را باز کن!

یاسین بی درنگ آن ها را باز کرد ماه جان از صندوق خانه طشتی آورد و کنار دست حوّا گذاشت و کوزه را از کنج اتاق برداشت و توی طشت مسی کنگره دار آب ریخت و کوزه خالی را دوباره کنج اتاق به دیوار تکیه داد. حوّا گفت:

باید پاشویه شود. خیلی تب دارد.

بعد به ماه جان رو کرد:

- از کی این طور شده طفل معصوم؟

ماه جان نالید:

بعد از آن دعوا چند روزی نگذشت که حالش رو به ناخوشی گذاشت. لب بست و سکوت کرد از خواب و خوراک افتاد. رفته رفته ضعیف شد و تب به سراغش آمد.

حوّا هم چنان که پا های سوسنبر را در طشت آب گذاشته و پاشویه می کرد گفت:

او که ناخوشی نداشت! چرا باید این طور شود؟

- روز به روز کاهیده شد تبش شدت یافت پدرش حکیم بالای سرش آورد. ولی هیئات! دوا و درمان افاقه نکرد. تا این که امروز، اول صبح ...

گریه مجالش نداد. دوباره زار زد و اشک پهنای صورتش را خیساند. حوّا سر سوسنبر را که روی متکا کج شده بود، جا به جا کرد ماه جان با دستمال خیس روی گونه های گر گرفته دخترش کشید. حوّا گلایه کرد:

- آخر بی انصاف چرا زودتر از این خیرم نکردی؟ چرا نگفتی سوسنبر مریض شده؟

ماه جان با بال سر بند، اشک، از صورت خود گرفت:

ص: 38

- از ترس محمد جمعه!

- محمد جمعه کجا می فهمید؟

- بعد از آن مرافعه که میان او و عبدالرحمان گذشت، خط و نشان کشید پا به خانه شما نگذاریم.

- امان از کینه و عداوت مرد ها!

- حرف های آن شب عبدالرحمان بد جوری او را بر سر غیظ آورده است.

حوّارو به یاسین کرد:

- مثل باد خودت را به خانه ابوتراب برسان بگو مریض بد حال داریم. آب دستش دارد زمین بگذارد.

یاسین به طرف در خیز برداشت. از اتاق بیرون رفت پله ها را پایین دوید، از کنار باغچه گذشت پا به کوچه گذاشت: «چرا باید سوسنبر مریض شود؟ چرا باید به این حال و روز بیفتد من طاقت دیدن رنجوری او را ندارم این تب اگر از تنش بیرون نرود. آه خداوندا» به خانه ماه جان رسید. شور و اضطراب در هم آمیخت و به قلبش هجوم آورد. جلوی در حیاط ایستاد احساس کرد از فرط هیجان رمقی به پا هایش نیست ساق پا ها تحمل وزن او را نداشت آب دهانش خشک شده بود. آفتاب به فرق سرش می تابید و عرق از بندبند تنش می جوشید دهانش تلخ و بدمزه شده بود می ترسید کوبه در را به صدا درآورد به دو سوی گذرگاه نظر انداخت از محمد جمعه اثری دیده نمی شد دست دراز کرد و با تردید کوبه را به صدا در آورد نمی دانست با صدای کوبه هایی که به در نواخته می شود چه اتفاقی در کمین اوست صدای محمد جمعه به گوش رسید. یاسین قلبش از ترس زیر آفتاب منجمد شد و چشمش سیاهی رفت.

ص: 39

خواست پا به فرار بگذارد، اما دیگر دیر شده بود. صدای پا از پشت در شنیده می شد یاسین نفسش بند آمد عقل او را نهیب زد: «چرا ایستاده ای؟ چرا فرار نمی کنی؟ محمد جمعه کسی نیست که به تو رحم کند. اگر دستش به تو برسد از چنگش خلاصی نخواهی یافت». کسی از پشت در پرسید:

- که هستی؟

یاسین پلک زد. باورش نشد به طرف در حیاط برگشت. صدای ماه جان بود. آیا ممکن بود؟ آیا اشتباه نشنیده بود؟ آیا ماه جان از پشت در پرسیده بود «که هستی؟» شوق زده گفت:

منم خاله ماه جان! یاسین. در را باز کنید.

آب دهانش را به سختی قورت داد در نالید و غرغر کرد. خوشحالی سراپای وجود یاسین را در برگرفت. در باز شد ماه جان حیرت زده رو در روی یاسین چشم به او دوخت چه می دید؟ این وقت روز، یاسین! توی این هوای گرم! با چه جرأتی این جا آمده؟ اگر محمد جمعه از راه برسد... یاسین خندید سلام کرد. ماه جان ناباورانه گفت:

این جا چه می کنی؟!

یاسین از شوق پره های دماغش می لرزید چند بار پلک زد. آیا خواب می دید؟ ماه جان رو در روی او با لبخندی پُر از مهربانی ایستاده بود و منتظر جواب یاسین بود گفت:

راستش خاله ماه جان...

مکث کرد؛ سر فرو انداخت:

- برای عیادت آمده ام خیلی وقت است از حال سوسنبر بی خبرم.

ماه جان گفت:

ص: 40

خوب کردی. حالا چرا دم در؟

از جلوی در کنار رفت. یاسین هول زده به دالان چپید و در پشت سر یاسین بسته شد. ماه جان به سنگینی راه افتاد یاسین سایه وار دنبال ماه جان کشیده شد. ماه جان کنار باغچه از رفتن باز ماند روی پاشنه آهسته برگشت به یاسین که دنبالش می آمد گفت:

می دانی خاله. برای خودت می گویم. بهتر است زیاد این جا نمانی.

انگار همین دیروز بود. باران تندی می بارید و بر در و دیوار شتک می زد. زمین بوی خاک باران خورده را می داد. سوسنبر زیر باران چرخ می زد و اطلسی ها و تاج خروس ها با قطره های بی شمار باران خود را می زد می شستند و قاه قاه خنده های کودکانه سوسنبر گل های باغچه را هم به خنده وا داشته بود گل ها می خندیدند و سوسنبر چرخ زنان زیر باران می خواند: «باران میاد جَرَجَر...» ماه جان دوباره به راه افتاد. از کنار باغچه که بی گل و گیاه بود و علف های هرز توی آن روییده بود رد شد علف ها از تشنگی و آفتاب سوزانی که می تایید هم چون کاه زرد شده بودند. باغچه با خیال گل های ختمی و لاله عباسی سینه به سینه آفتاب می سایید. یاس پیری نزدیک پله هایی که به راهرو ختم شد تکیه به دیوار آجری داده بود و هم چون دایه ای مهربان آشیانه قمری های جوان را در قلب شاخ و برگ انبوه خود جا داده بود و از آن ها مراقبت می کرد گوشه حیاط نزدیک تغار بزرگ کُنجواره، ماده گاو یغوری که ابلغ بود و غبغبش به آرامی می لرزید روی زمین لمیده بود و با تبدلی نشخوار می کرد و لب و لوجه اش می جنبید. خیسی پوزه اش از دور دیده می شد که توی آفتاب برق می زد. چند خرمگس وزوزکنان اطراف پوزه گاو می چرخیدند و گهگاه پلک های او روی هم می افتاد و مردمک بزرگ و برآقش ناپدید

ص: 41



می شد.

ماه جان گفت:

رویم سیاه که با تو این طور حرف می زنم اما خودت که می دانی.

یاسین گفت:

حواسم هست خاله ماه جان همین قدر که از سوسنبر عیادت کنم... ماه جان پا روی اولین پله گذاشت دست به دیوار گرفت و هیکل سنگین خود را بالا کشید و زنش حسابی سنگین شده بود. گفت:

آمد و نیامد محمد جمعه حساب درستی ندارد. یک وقت می بینی بی موقع به خانه بر می گردد از وقتی این وضع برای سوسنبر پیش آمده، گاهی میان روز سری به خانه می زند. راستی از رضوانه و شوهرش چه خبر؟

به اتاق رفت. قلب یاسین تاپ تاپ کرد می ترسید صدای قلب بی قرارش را ماه جان بشنود بی اختیار دست روی قلبش گذاشت:

- دریغ از نام و نشانی از آن ها!

پا به اتاق گذاشت. ماه جان گفت:

بیچاره حوّا! من می دانم او چه می کشد.

سوسنبر رنجور و خسته جان میان بستر خوابیده بود یاسین دلش به درد آمد: چه قدر تکیده و لاغر شده است! بغض بیخ گلوی یاسین را گرفت اشک توی آسمان بارانی چشمانش پرپر زد و ناخواسته روی گونه آفتاب سوخته اش چکید دلش نمی آمد او را از خواب بیدار کند. سوسنبر به آهستگی نفس می کشید و اتاق بوی نفس های او را می داد که بوی بیماری و تب بود.

ماه جان آهسته سوسنبر را صدا زد:

ص: 42

- دخترم دلبندم...

یاسین با بغضی که در گلو داشت به ماه جان گفت:

راحتش بگذارید خاله ماه جان. دلم نمی آید بیدارش کنید بگذارید همین طور خواب باشد. بگذارید در بی خبری به سر برد. لااقل در خواب درد و رنج خود را فراموش می کند.

ماه جان با اندوه گفت:

تورا ببیند خوشحال می شود. مدت هاست که انتظار تو را کشیده است.

سوسنبر را دوباره صدا کرد:

- دخترم! سوسنبر! بیدار شو. بین کی آمده

لب های سوسنبر به طرز محسوسی تکان خورد. یاسین کنار بستر او چندک زد.

ماه جان گفت:

هیچ فکر می کردی یاسین امروز به دیدنت بیاید؟ حالا آمده کنارت نشسته. چشمت را باز کن بین یاسین است.

یاسین سر نزدیک گوش سوسنبر برد:

- سوسنبر!

سوسنبر صدایی شنید. صدا از جایی دور می آمد. شاید از پشت کوهی بلند از دور دست افق از فراز ابر های بی باران اما نه صدا نزدیک تر بود خیلی نزدیک تر شاید از پشت درختان بود حالا صدا از پشت درختان انبوهی که صف در صف قد کشیده بودند و شاخه به شاخه هم داده بودند شنیده می شد. صدایی که دل را تسکین می داد و روح را به اهتزاز در می آورد. برگ ریزان درختان بود. هر برگی که از شاخه جدا

ص: 43

می شد رقص کنان بر زمین می نشست و زمین از برگ های نارنجی و زرد فرش می شد و یاسین به دنبال سوسنبر لا به لای درختان خزان زده می دوید. سوسنبر میان درختان و باد یاسین را گم کرده بود. اثری از یاسین دیده نمی شد. سوسنبر سرگشته میان باد که برگ ها را جابه جا می کرد از پای این درخت به پای آن درخت می دوید و به هر سویی که نگاه می انداخت نشانی از یاسین پشت تنه درختان نمی یافت: «پس یاسین کجاست؟ پشت کدام درخت پنهان شده که نمی توانم او را پیدا کنم!» حالا صدای خنده یاسین از همین نزدیکی ها به گوش می رسید که با بوی پاییز در آمیخته بود.

یاسین آهسته گفت:

سوسنبر! چشمت را باز کن حیف است نگاه پشت چشمان بسته ات راه به جایی نبرد.

سوسنبر با بیقراری در جستجوی یاسین میان درختان می گشت و او را صدا می زد. همه جا را گشت. صدای خنده یاسین از پشت درختی به گوش رسید: «نمی توانی مرا پیدا کنی من با باد رفتم. خداحافظ... خدا... حافظ...» سوسنبر چرخید. به هر طرف نگاه انداخت. صدا از پشت کدام درخت آمده بود! این صدای آشنا! این صدای مهربان! «کجا هستی یاسین؟ همه جا را دنبال تو گشته ام. هر جا که فکرش را بکنی. پشت هر درخت، هر بوته، هر گون. آه! یاسین! یاسین...» آرام پلک باز کرد. به سقف خیره شد. یاسین خوشحال از آن که سوسنبر چشم گشوده است، بی تاب و بی قرار گفت:

سلام سوسنبر!

سوسنبر باورش نشد. پس این صدای آشنا از پشت درخت ها به گوش

نرسیده بود! آهسته سر را روی متکا چرخاند. چه می دید! آیا خواب می بیند یا در بیداری یاسین کنار بستر او نشسته است؟ پوست صورتش چروک برداشت و گونه های تکیده اش گل انداخت.

قلبش شروع به تپیدن کرد. خون در رگ هایش جاری شد. لبش به خنده ای نمکین چون گل شکفت. پلکش به پرپر افتاد. نم اشکی گوشه چشمش جوانه زد. با شرمی آشکار گفت:

تویی یاسین!؟

یاسین با سر انگشت از پای چشم قطره اشکی را که ناگهان شریده بود سترد دندان ها را روی هم فشار داد و دیری نگذشت که حال خود را باز یافت و با لبخندی آشنا به سوسنبر گفت:

حالت چه طور است؟

سوسنبر لبخند زد:

- چرا این همه دیر؟

یاسین با حسرت آه کشید:

- می دانی که

شانه بالا انداخت. به تلخی گفت:

پدرت قدغن کرده پا به خانه شما بگذارم. دست خودم نیست. چاره ای ندارم.

سوسنبر زیر لب زمزمه کرد:

چه قدر انتظار آمدنت را کشیده ام!

- من هم حال و روز بهتری از تو نداشته ام. روز های زیادی را با دلواپسی انتظار کشیده ام.

- از خودت بگو

ص: 45

- تو برایم بگو. حالت چه طور است؟

سوسنبر با بغضی در گلو نالید:

- این تب لعنتی امانم را بریده است. می دانم عاقبت مرا خواهد کشت.

- نفوس بد نزن

- دلم هوای باران دارد

- خدا بزرگ است. خوب خواهی شد.

- حس می کنم اگر باران بیارد، حالم خوب خواهد شد.

- روزگار سلامتی باز خواهد گشت. درست مثل گذشته یادت می آید؟

ماه جان پشت از دیوار گرفت:

بروم برایتان چیزی بیاورم.

از اتاق بیرون رفت. سوسنبر جا به جا شد و پهلوی به متکا سپرد:

- هر حکیمی را که پدرم آورده سر از این تب لاعلاج در نیاورده. دیگر از بس جوشانده گل و گیاه به خوردم داده اند حالم از آن ها به هم می خورد چه فایده از این جوشانده ها وقتی افاقه نمی کند. بیماری ام چنان طولانی شده که دیگر شمار روز ها را از یاد برده ام. نمی دانم چند هفته یا چند ماه است که بیمار و زمین گیر شده ام. گاه احساس می کنم تا به یاد دارم در بستر بیماری بوده ام. دیگر امیدی به بهبودم ندارم. حوصله ام از این تب و این بیماری تمام شده. دلم می خواهد مدام در خواب باشم و همه چیز را از یاد ببرم. این تب لعنتی را. این روز های بی باران را. این تشنگی، این خشک سالی، این آفتاب، این گرما، این روز های بد و نفرین شده. پدرم می گوید بعضی ها می گویند این شوم بختی از وقتی به ما رو کرده که علی بن موسی به مرو آمده است.

یاسین ناباورانه گفت:

هیچ انتظار شنیدن چنین حرفی را از زبان تو نداشتم! این گونه تهمت های ناروا را دشمنان امام به ایشان نسبت داده اند تا به خیال خود بر محبوبیت امام نزد مسلمانان خدشه وارد کنند تو چرا باید حرف های واهی را باور کنی؟ این قبیل اتهامات نشانه کوردلی و بی خردی است. با هیچ عقل و منطقی جور در نمی آید برکت حضور امام علی بن موسی از وقتی به مرو آمده اند برای خراسانیان موجب رضا و خرسندی است. وجود نازنین امام روحی به جان مرده شهر دمیده است. مردم مرو امید گمشده خود را در وجود مقدس امام می یابند. از وقتی ایشان پا به مرو گذاشته اند ...

ماه جان وارد اتاق شد. یک سینی در دست داشت:

- چیز قابل داری نیست

سینی را پیش یاسین زمین گذاشت. توی سینی یک پیاله سفالی پر از خرما بود با یک بادیه مسی که در آن چند سیب سرخ قرار داشت.

سوسنبر گفت:

تشنه ام مادر

ماه جان گفت:

می روم برایت آب بیاورم.

دوباره آن ها را تنها گذاشت و رفت. سوسنبر گفت:

مگر سرکار نمی روی؟

یاسین شرمگنانه گفت:

گفتم امروز به دیدن تو بیایم و از حالت باخبر شوم.

- از کار و بارت بگو. از سنگ تراشی از این روز های گرم.

- من سنگ تراشی را دوست دارم وقتی سنگ می تراشم روحم با

سنگ در می آمیزد و احساسی عجیب می کنم. حس و حالی که وصف آن برایم به سادگی ممکن نیست. در آن لحظه گویی، سنگ جان می گیرد و با من حرف می زند از ناشناخته ها از جهان اسرار آمیز مرگ. از اتفاقاتی که بر ما عرضه می شود. از خدایی که سنگ را آفریده است. آن گاه که با مغار از بطن سنگ نقشی را بیرون می کشم لحظه ها را از یاد می برم. گاه سنگ سرسختی می کند. آن وقت تو باید با سنگ ستیز کنی و ضربه ها را قاطع تر بر قلب قلب سنگ فرود آری. بعد رفته رفته سنگ با تو نرم خویی می کند مثل موم. رام تو می شود مثل اسبی. راهوار رام ضربه های چکش و نیش مغار که روی پیشانی سنگ آهسته می لغزد تا معنایی را به تو نشان دهد. آن گاه که سنگ از مرگ سخن می گوید من به عمر کوتاه آدم ها می اندیشم. به عمر سپنج روزی که چون برق و باد می گذرد آن وقت از خود می پرسم این همه ستم در برابر این همه درد و اشک و آه برای چیست؟ این همه شقاوت برای چه؟! چرا نباید آدمی از عمر کوتاهش عبرت بگیرد و دست از این همه تکبر و خودخواهی بردارد؟ مرگ بخشی از زندگی است. با تولد آدم به دنیا می آید و با آدم همراه می شود مثل سایه اش؛ تا آن گاه که آدم در دامانش فرو می غلتد. اما افسوس! آدمیزاده از آن غفلت می ورزد و مرگ را به دست فراموشی می سپارد تا به خواهش های نفسانی خود تن در دهد؛ در حالی که هر لحظه ممکن است مرگ به سراغمان آید و بر در سرای عمرمان دق الباب کند. آن چنان که فرصتی برای جبران اشتباهاتمان باقی نماند.

با آمدن ماه جان که برای سوسنبر آب آورده بود، یاسین دنباله کلام را رها کرد و ساکت ماند ماه جان آبخوری بزرگ را به دست سوسنبر داد. به یاسین گفت:

چرا چیزی نمی خوری خاله؟

یاسین لبخند زد:

- در عوض پرحرفی می کنم.

سوسنبر آب را یک نفس سرکشید و آبخوری خالی را به دست مادر داد یاسین سیب سرخی برداشت آن را به طرف سوسنبر دراز کرد. سوسنبر سیب را گرفت و بوید. یاسین گفت:

دیگر بهتر است زحمت را کم کنم.

سوسنبر سیب را به یاسین داد. یاسین آن را گرفت، بو کشید. بوی مهربانی می داد. از جا برخاست سوسنبر گفت:

باز هم به دیدنم می آیی؟ حرف های تو به من امیدواری می دهد.

یاسین به طرف در اتاق رفت:

امیدوارم بتوانم به دیدن ت بیایم.

تا خورد و بند کفش را بست. سوسنبر در اندوه اتاق تنها ماند. دلش از غصه مالا مال شد ماه جان دست به دیوار گرفت و با احتیاط از پله ها پایین رفت. یاسین از پایین پله ها گفت:

زحمت نکشید خاله ماه جان. خودم می روم.

ماه جان پله ها را پایین آمد:

- بگذار توی کوچه را نگاه کنم احتیاط شرط عقل است. کار از محکم کاری عیب نمی کند.

دوقمری جوان از قلب یاس پیر به آسمان پریدند.

آسمان آبی بود، بی هیچ لکه ابری خورشید نور می افشانند و گرما به حد نهایت رسیده بود باران آرزویی بیش نبود گاو پوزه خیس و سیاهش را توی هوا تکان داد و ماغ کشید صدای الاغی از کوچه شنیده شد.

ص: 49



ماه جان به زحمت تا پای در دنبال یاسین آمد و در را باز کرد:

- مادرت را سلام برسان

سر به کوچه کشید:

- دلم برایش خیلی تنگ شده

دو طرف را از نظر گذراند. خبری نبود. از محمد جمعه ردّ و نشانی دیده نمی شد. ماه جان از جلوی در پس رفت. یاسین خدا حافظی کرد و به کوچه زد. ماه جان در حیاط را پشت سر یاسین بست و کلون انداخت. هوا داغ داغ بود. نفس از هوای داغ کوچه پس می افتاد. تشنگی به یاسین غالب شده بود و زبان به سقف دهانش چسبیده بود. نمی دانست با وجود تشنگی چرا از خاله ماه جان آب طلب نکرده بود صدای مؤذنی از مسجدی دور به هوا برخاست «الله اکبر...» ظهر شده بود. بانگ اذان در فضا بال و پر گشود. یاسین سرخوش از دیدن سوسنبر به او فکر کرد به او که نامش برای یاسین سکرآور بود و هرگاه به او می اندیشید به عالم خلسه فرو می رفت اکنون دلش مملو از شادی شده بود. انگار تصویر مهربان سوسنبر را ته مردمک چشم یاسین حک کرده بودند. هیچ چیز به جز او نمی دید و هیچ چیز به جز یاد او ذهنش را به خود مشغول نمی کرد و دل بی قرارش را تسکین نمی داد لبخندی به آرامی روی لب های تشنه یاسین رنگ گرفت و خیال گنگی او را با خود تا دور های دور برد یاد روز های خوشی افتاد که هر دو کودکی بیش نبودند. یاد ایامی که بیشترین اوقاتشان با هم می گذشت هر روز صبح تا غروب آفتاب، مثل قاصدک توی حیاط رها بودند خنده کنان سر در پی هم می گذاشتند و پروانه وار دور گل ها بال می زدند و هیاهوشان تا به آسمان می رفت. ماه جان گوش هایش را دو دستی می گرفت و بلند و کشدار می گفت: «سرم رفت!

ص: 50

چه خبر است شیطانک ها؟ چرا جیغ می کشید؟» آن ها با شیطنت می خندیدند، لج می کردند و بیشتر جیغ می کشیدند. ماه جان با جارو سر به دنبال شان می گذاشت و قاه قاه خنده هاشان در هم کلاف می شد.

با صدای خرکچی یاسین به خود آمد. الاغی با پشته خار انبوهی از رو به رو می آمد. خرکچی پشت تل خار دیده نمی شد و با سیخی مدام به کپل زخمی و کبزه بسته حیوان بی زبان می زد الاغ به دوراهی رسید. پیچ کوچه را پیچید. خرکچی می لنگید و زیر آفتاب داغ از گرما ورم کرده بود. بانگ اذان در فضا موج می زد: «اشهد ان محمداً رسول الله...» یاسین که با دست جلوی چشمش را گرفته بود سر روی تنه درخت گذاشت و با صدای بلند

تا پنج شمر صدای سوسنبر از جایی شنیده شد «بیا...» یاسین سر برداشت: «آمدم» با دقت اطراف را کاوید و نگاه جستجوگرش به هر سویی که احتمال می داد سوسنبر آن جا پنهان شده باشد، پر کشید. از سوسنبر خبری نبود آب شده بود و به زمین فرو رفته بود. به تمام سوراخ شنبه های حیاط سر کشید. پشت خمره پشت تل هیزم ها توی حوض خانه هر جایی را به جز اتاق پنج دری که ماه جان قدغن کرده بود آن جا بازی کنند گشت، ولی از سوسنبر اثری نیافت پاورچین به جای اول خود برگشت. سر در گم و گیج چشم به اطراف دواند. ناگاه نگاهش پشت یکی از پنجره های اتاق پنج دری افتاد. سوسنبر که آهسته سر بالا آورده بود تا توی حیاط را دزدانه نگاه کند هولکی سرش را دزدید. یاسین او را دید و بی تأمل به طرف پله ها یورش برد پایش به لبه آجر های کنار باغچه گیر کرد. سکندری خورد تعادلش را از دست داد و روی زمین ولو شد دادش به هوا رفت. درد تا مغز استخوانش دوید. سوسنبر با شنیدن جیغ یاسین از پشت پنجره هراسان به حیاط نگاه انداخت. یاسین روی زمین

غلت می خورد. رنگ به چهره نداشت. ساق پایش را چسبیده بود و یک بند جیغ می کشید. ماه جان سراسیمه به حیاط دوید. دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست جواب حوا را چه بدهد شست پای چپ یاسین از بند در رفته بود و مثل آدم مارگزیده از درد بی تابی می کرد. یاسین زیر لب با خود گفت: «چه درد کشنده ای بی طاقت شده بوم.» درهم کشید و از یادآوری آن خاطره تلخ یک آن نفس توی سینه اش بند آمد. با خود گفت: «چه روز پر مکافات بود! پیش شکسته بندم بردند و شست پایم را جا انداخت چند روز از ترس جرأت دویدن نداشتم. افسوس! هر چه بود گذشت. چه تلخ و چه شیرین!» صبح که می شد با آواز گنجشک ها از خواب بیدار می شدند و شبانگهان که تاریکی خیمه سیاهش را بر فراز شهر مرو می افراشت و ستاره ها در قعر ظلمت و تاریکی سوسو می زدند با یک دنیا خاطره به خواب می رفتند و آسوده از بود و نبود و هر چه هست از آسمان رؤیا های شبانه خوشه چین ستاره ها می شدند. چه پاک و چه صادقانه بود آن لحظه هایی که با تمام وجود آن را چون شیر تازه می نوشیدند و از لذت آن سرشار می شدند. ای کاش یک بار دیگر آن روز ها تکرار می شد؛ آن روز هایی که ماه جان دَمدمای غروب وقتی تب هوا می شکست گوشه حیاط تنور را می گیراند و آتش با شعله های سرخ رقصان در آن زبانه می کشید. ماه جان دستاری حنایی رنگ به سر می بست و آستین ها را ور می مالاند. آن وقت فرزند و چابک، تکه ای خمیر جدا می کرد و با وردانه آن را پهن می نمود. یاسین و سوسنبر پای تنور به تماشای رقص سحرانگیز آتش می ایستادند و از گرمای آن گونه هاشان گل اناری می شد. ماه جان اولین نواله را که به سینه تنور می چسباند، می گفت: «اگر بچه های خوبی باشید این قرص نان برای شما»

آن‌ها یک صدا می‌گفتند: «قول می‌دهیم بچه‌های خوبی باشیم». ماه‌ها جان به قول آن‌ها زیرکانه می‌خندید. آتش در دهانه تنور می‌رقصید. سوسنبر این پا و آن پا می‌شد و حوصله‌اش از انتظار کشیدن سر می‌رفت و نق می‌زد با این همه از پای تنور جم نمی‌خورد و بوی نان را با اشتها می‌بلعید نان داغ بود و دستشان را می‌سوزاند سوسنبر سهم یاسین را می‌قاپید و پا به فرار می‌گذاشت. یاسین به دنبالش می‌دوید ماه‌ها جان پای تنور آن‌ها را تماشا می‌کرد و عرق از پیشانی می‌گرفت روز‌ها سپری شدند. هفته‌ها گذشت با گذشت ماه‌ها و سال‌ها یاسین و سوسنبر چون نهالی قد کشیدند و بزرگ شدند هر قدر بزرگتر می‌شدند با دنیای معصومانه کودکی فاصله می‌گرفتند و کنجکاو‌ی‌های کودکانه آن دوران را به دست باد می‌دادند. عاقبت با یک دنیا شیفتگی پا به آستانه زیباترین فصل عمر خود گذاشته بودند جوانی با هزار توی پر رمز و راز خود از پس روز‌های سپری شده فرا رسید تا نوجوانی را پس پشت بگذارد. هر دو حیرت زده گیج و گول به استقبال عواطف ناشناخته‌ای رفتند که

ارمغان جوانی بود؛ دل‌هاشان از احساسی گنگ لبریز شد و سر تا پای وجودشان را مشتعل نمود. حالا جای آن همه شیطننت و بازیگوشی را رفتاری متین و باوقار گرفته بود و هرگاه نگاهشان با هم تلاقی می‌کرد از شرم، گونه‌هاشان چون انار، سرخ می‌شد و آن وقت با دستپاچگی نگاه شرمگین خود را از هم می‌دزدیدند. می‌دانستند که صدای قلب‌های ملتهب‌شان به گوش هم می‌رسد قلب‌هایی که چون کبوتران سبکبال شوق پریدن و پرواز به سوی هم را داشتند. جوانی با خود هزار معجزه داشت. هزار سؤال بی‌جواب، هزار غم، هزار شادی، هزار انتظار، هزار پیچ‌پچه و سکوت. سکوتی که سرشار از ناگفتنی‌ها بود. راز سر به مهر

جوانی را هیچ کاتبی ننوشته بود تا در مکتب خانه ها درس دهند. از وقتی بزرگ شده بودند کمتر هم را می دیدند و کمتر فرصت گفت و شنود پیدا می کردند. یاسین به حجاری می رفت و برای خودش سنگ تراش قابلی شده بود. اغلب سوسنبر بود که به خانه آن ها سر می زد و هرگاه یاسین خسته از کار روزانه به خانه بر می گشت با او مواجه می شد. سوسنبر با مهربانی از یاسین استقبال می کرد و بعد از رفع خستگی او را می داشت تا برایش حرف بزند آن گاه که یاسین لب به سخن باز می کرد دیگر حرف هایش تمامی نداشت. سوسنبر با علاقه ای آشکار به حرف های او گوش می سپرد و یاسین از خواب و خیال ها و نقشه هایی که در سر داشت برای سوسنبر حکایت می کرد. دیگر سوسنبر آن دختر ریز نقش نبود. مثل سَرو بالیده بود و چشم ها را خیره می کرد. درشتی چشمان تابناکش به چشم آهوان می مانست خال کوچکی کنج لبش خودنمایی می کرد و چهره نجیب او را ملاحظتی خاص می بخشید یاسین نیز جوانی چارشانه شده بود؛ با نگاهی نافذ، چشمانی درخشان، گونه هایی برجسته، هیبتی مردانه، صدایی گرم و گیرا. کم گوی و گزیده گوی بود هزار آرزو در سر داشت و هزار امید در نهان خانه دل هرگاه شب ها در خلوت خود به سوسنبر می اندیشید و به این که دیر یا زود او را به خانه بخت می فرستند از شدت اندوه قلبش می گرفت انگار روح از تنش پرواز می کرد. در خیال او را می دید که در لباس عروسی چه زیبا شده است. مشاطه او را آراسته بود و زن ها با هلله و شادی دور او حلقه زده بودند تا به سوی خانه بخت رهسپارش کنند اما سوسنبر دلتنگ و بی قرار بود گویی او را می بردند تا زنده به گورش کنند دلش می خواست از ستمی که به او رفته بود فریاد برآورد یا پا به پای باد بگریزد ولی توان فریادش نبود. پای گریزش نبود.

آن چه بود اسارت بود و بردگی. آخر چگونه می توانست پا به خانه مردی بگذارد که او را به زور به عقدش در آورده اند؟ آن مرد آن نگاه آن صدای خشن برآستی مرگ گوارتر از آن بود که پا به خانه شوئی چون او بگذارد. ناگاه دستار از سر وا گرفت. جامه عروسی درید. شیون کنان پا به فرار گذاشت مجلس به هم ریخت و همه چیز از هم پاشیده شد. داماد هم چون شتری رمیده در پی سوسنبر دوید و نعره کشید، دست به خنجر برد.

یاسین حس کرد مغزش زیر آفتاب به جوش آمده است آب دهانش را به سختی قورت داد و نومیدانه به سرنوشت نامعلومی اندیشید که در انتظارش بود مانع بزرگی بر سر راه آن ها بود مانعی که به نظر می رسید با هیچ تدبیر و قدرتی از میان برداشته نخواهد شد صحبت بر سر دو عقیده بود. دو مسلک و مرام و فرقه اختلافی که بعد از رحلت پیامبر در سقیفه بنی ساعده به وجود آمده بود و مسلمانان را دو شقه کرده بود. حالا دویست سال از آن اختلاف ریشه دار می گذشت و هرگز کسی باور نداشت این دو فرقه روزی با هم در آمیزند و به اجماع رسند. هر چند راه بردن به حقیقت کار مشکلی نبود. اما دریغ!

یاسین آه کشید: «ای کاش چنین اختلافی میان این دو خانواده نبود!» یکی از مأموران حکومتی چهار نعل از گذرگاه گذشت و گرد و غبار از زیر سم اسب به هوا برخاست یاسین یک دم در غبار فرو پیچیده شد و راه نفسش بند آمد.

خورشید در آسمان می سوخت و زمین چون مس گداخته بود. هوا داغ بود و کوچه ها و گذرگاه ها از گرما هلاک شده بودند. یاسین زیر لب نجوا کرد: «هیئات که شادی های زندگی زودگذرند! همه چیز در حال تغییر و

دگرگونی است. فراز و فرود و سخت و سست زندگی از پی هم می آیند و می روند هم چنان که آن روز های خوب و سالم و سرشار در رهگذر زمان چون قاصدک گم شدند و به جای هم جواری و همسایگی دیرینه که با مهر و عطوفت عجین شده بود خصومت و قهر و کدورت نشست» چه شب شومی! تلخی آن شب چنان در ضمیر و باطن یاسین نقش بسته بود که تا دم گور نمی توانست آن را از یاد ببرد. فضا رنگی از خشونت و خشم گرفته بود محمد جمعه در حالی که رگ گردنش متورم شده بود با عصبانیت به صراحت گفت: «درست است که ما سالیان سال با هم همسایه ایم ولی همسایگی به جای خود مرام و عقیده و کیش و مسلک به جای خود هر چه نباشد تو شیعه مسلکی و من از سنت رسول الله پیروی می کنم.» عبدالرحمان با تنگ خلقی گفت: «کج بنشین و راست بگو. مگر من به عقاید تویی حرمتی کرده ام؟ مگر از تو خواسته ام از مرام و مشرب خود دست برداری؟ عیسی به دین خود موسی به کیش خود. عقاید هر کسی برای او محفوظ من که باشم به حریم عقاید دیگران وارد شوم پس تو هم انتظار نداشته باش من دست از عقایدم بردارم و از راهی که در پیش دارم صرف نظر کنم.» محمد جمعه با کنایه گفت: «ولی این راهی که تو می روی به جهنم می رسد مرد رافضی.» عبدالرحمان از کوره در رفت و خون به گونه هایش دوید زن ها جرأت نفس کشیدن در آن هنگامه ای که می رفت تبدیل به نزاع و خصومتی سخت شود نداشتند. سوسنبر از ترس چشمانش از حلقه بیرون زده بود. یاسین سر در گم و مات مردان دو خانواده را می پایید. عبدالرحمان با ناراحتی گفت: «بهشت و جهنم آن به من مربوط است نه به هیچ کس دیگر». جواب عبدالرحمان که با غیظ توپیده بود محمد جمعه را خوش نیامد: «اتفاقاً به من یکی

مربوط می شود. هر چه نباشد من یکی از مأموران خلیفه عباسی هستم. چه طور می توانم بینم در همسایگی من یک رافضی آب به آسیاب آل علی می ریزد؟ دست در دست علویان دارد و گاه در شورش ها رد پای او دیده می شود. تو خوب می دانی که تاوان آن برای من چه قدر است اگر خبرچینان و جاسوسان بویی از این موضوع ببرند...» عبدالرحمان حرف محمد جمعه را قطع کرد. چون سیل خروشید: «اگر از همسایگی با من هراس داری سر خودگیر و برو چه اجباری به این همسایگی؟ من شیعه علی بن موسی الرضا هستم. از جاسوس و حکومت و زندان واهمه ای به دل راه نمی دهم. کسی که پا در راه مبارزه دارد از غل و زنجیر نمی ترسد. پس گمان نکن از خط و نشان تو پایم سست می شود یا ترسی به دل راه می دهم» حرف های عبدالرحمان بدجوری پر قبای محمد جمعه را گرفت. تیغش می زدی خوش در نمی آمد. انتظار نداشت عبدالرحمان تا این حد بی پروایی کند. با صدای بلندی که از فرط خشم می لرزید گفت: «خیال می کنی به همین سادگی است که تو می گویی؟ اگر آن ها بو ببرند که در همسایگی من یک آشوب طلب زندگی می کند و با کسانی که در سر خواب براندازی حکومت بنی عباس را می پرورند رابطه دارد...» عبدالرحمان نیز صدای خود را بلندتر کرد و میان حرف محمد جمعه آمد: «این قدر به من آشوب طلب نگو من با کی از کسی چون تو و دستگاه خلیفه عباسی ندارم. من شیعه علی هستم. دنبال حقیقتم. دنبال برپایی عدالتی هستم که به دست غاصبان بنی امیه و عباسی ذبح شده است. مردان حق سال های سال به جرم حقیقت خواهی و جانبداری از خاندان علی سر بریده می شوند. زندان های مأمون پر از زندانیانی است که چیزی به جز عدالت نخواسته اند. پس تا حرمت همسایگی از میان نرفته به من



نگو کدام حق است و کدام باطل.» محمد جمعه از خشم بی تاب شده بود: «آهسته تر عبدالرحمان. می بینم رگ گردنت را برایم شق و رق می کنی. خیلی تند می روی مرد لجوج. پیاده شو تا با هم برویم. نمی ترسی تو را لو بدهم تا خاکت را به توبره کنند؟ صحبت از حرمت همسایگی می کنی بی آن که حرمت نگه داری؟» عبدالرحمان از پای نماند. در جواب محمد جمعه گفت: «من حرمت نگه نمی دارم یا تو؟ از من می خواهی چه کنم؟ دست از دامن علی بردارم و عاقبت اندیش شوم مصلحت از آن تو که سرسپرده حکومتی نان من با نواله و آتش حکومت درست نمی شود. چشم و نگاه زن و بچه من به درگاه خالق رزاق است نه بارگاه مأمون عباسی.» محمد جمعه اختیار از کف داد: «توهین بس است. صبر و تحمل هم حدی دارد به رسول الله اگر پایچت شوم...» عبدالرحمان مهلت نداد: «داری مرا تهدید می کنی؟» چشمان عبدالرحمان را خون گرفته بود. محمد جمعه نعره کشید دارم به تو اخطار می دهم. مشاجره بالا گرفته بود. دو مرد هم چون شیران خشمگین رو در روی هم براق شده بودند و گردن می کشیدند. محمد جمعه آب پاکی را روی دست عبدالرحمان ریخت و خط و نشان کشید بعد به سر ماه جان و سوسنبر فریاد زد: «چرا نمی جنبید؟ گورتان را از خانه این رافضی گم کنید. وای به حالتان اگر پا به خانه این آشوب طلب بگذارید.» ماه جان مثل اسپند روی آتش از جا پرید و سرش گیج رفت رنگ سوسنبر مثل مهتاب سفید شد. حوّا از ترس سر جایش میخکوب شد از تهدید آشکار محمد جمعه دلش به شور افتاده بود برای عبدالرحمان احساس خطر می کرد: «اگر محمد جمعه او را لو دهد اگر عبدالرحمان به جرم جانبداری از خاندان علی دستگیر شود...» پشت حوّا لرزید و عرق مرگ به پیشانی اش نشست. در چشمی به

هم زدن همه چیز از بین رفته بود. آن صمیمیت و آن دوستی آن ارتباط همیشگی آن دور هم جمع شدن و از هر دری سخن گفتن. عاقبت آن چیزی که نمی باید اتفاق می افتاد افتاده بود و هر راه حلی برای آن به بن بست رسیده بود. دیگر در ها به روی دو خانواده بسته شد و غم و غصه ای بی پایان به جان سوسنبر و یاسین چنگ انداخت غمی که بعد ها منجر به بیماری سوسنبر شد و او را از پا در آورد چندی نگذشته بود که محمد جمعه بی هیچ دلیل روشنی از آن محله اسباب کشید و در محله ای دیگر سکونت کرد با این اتفاق دنیا برای یاسین به آخر رسیده بود. از یک سو میان پدر او و محمد جمعه منازعه ای در گرفته بود که راهی به آشتی نداشت از سوی دیگر محمد جمعه منزل عوض کرده بود در حالی که سوسنبر گرفتار تبی بی درمان شده بود. یاسین غمگنازه زیر لب نجوا کرد: «خدایا خودت سلامتی را به او باز گردان چه زرد و تکیده شده است! خسته جان و ناامید. گلخنده ها به روی لبانش پژمرده. فروغ زندگی در چشمان همیشه خنداناش گویی رو به خاموشی گذاشته است. اگر تو او را کمک نکنی اگر تو او را شفا ندهی آه! خداوند! خداوند!» چیزی نمانده بود که اشک از پس پلک ها راه به بیرون جستجو کند از این که عاقبت توانسته بود پس از مدت ها سوسنبر را ببیند و از حال او با خبر شود احساس رضایت می کرد فردا می توانست با نیروی بیشتری سینه سنگ را بشکافد و آن را رام سر پنجه ماهر خود کند: «آه سوسنبر! سوسنبر! از پا نشین با بیماری ات ستیز کن تسلیم آن نشو. خدا همه جا جاری است. در محضر خدا ناامیدی جایز نیست. روز هایی در انتظار توست که بوی سلامتی می دهد بوی عافیت بوی امید به لحظه هایی که سرشار از زیبایی و سلامتی است.» به خانه رسید در را هل داد. در باز بود و روی

پاشنه خود چرخید. وارد دالان شد. گرمازده شده بود. هوای نمور و نمناک دالان را فرو بلعید. در را پشت سر خود بست. صدای حوا از داخل حیاط شنیده شد:

- که بود؟

یاسین گفت:

- منم مادر!

پا به حیاط گذاشت. سلام کرد. حوا زیر سایه درخت توت مشغول رخت شستن بود و چنگ به پیراهن چرکی که توی طشت انداخته بود می زد. گفت:

بی خبر کجا رفتی مادر؟ لاقل می گفتمی که دلم به هزار جا نرود.

یاسین کنار مادر روی زانو نشست. لبخند زد:

- خدا قوت

حوا به چهره یاسین دقیق شد خوشحال به نظر می رسید. پرسید:

- چه شده؟! کجا رفته ای که این گونه خوشحالی؟

- جای خاصی نرفته ام

از جا برخاست پای حوض رفت و آستین ها را بالا زد:

- اگر کاری دارید بگویید تا انجام دهم.

- فقط دلم می خواهد سر از کارت در آورم.

- چه کاری مادر؟

قاه قاه خندید. روی آب حوض خم شد. دست توی آب حوض فرو برد صورت را شست:

- اللهم صلی علی محمد و آل محمد

ص: 60

یاسین جانماز را روی رف گذاشت و از اتاق بیرون آمد از جذبۀ روحانی نماز حال خوشی یافته بود. حالی که وصف آن برایش ممکن نبود. احساس می کرد مثل پر در مسیر نسیم رها شده است. انگار روی ابرها بود. دلش سرشار از عشق به ذات مقدس باری تعالی شده بود و خود را به دست افکاری که به سراغش آمده بود سپرد و روی ایوان به تماشای آسمان تکیه به ستون چوبی داد. شب بود و سکوت. کور سوی ستارگان از دور در آسمان قیراندود شب، سحرانگیز و تماشایی به نظر می رسید. یاسین با خود اندیشید: «شب با وقاری تحسین آمیز هر دلی را تسخیر جادوی خود می کند و آدمی را از زمین به آسمان می برد تا با سمند خیال به اقلیمی پرواز کند که صدای پر جبریل از آن شنیده می شود. آن جا که رنگی از شقاوت و ترس فقر و گرسنگی درد و بیماری، قهر و بی مهری، جنگ و خون ریزی، یأس و ناامیدی دیده نمی شود. آن جا قلمرو حاکمی است که در گلزار حکمت او گل های معطر محبت می روید.»

ناخود آگاه، به یاد سوسنبر افتاد. سوسنبر از پس پرده خیال با گونه های گل اناری لبخند زد یاسین از ژرفای وجود آه کشید ستاره دنباله داری از سقف آسمان جدا شد و در عمق تاریکی ناپدید گردید.

تب هوا با فرا رسیدن شب شکسته بود. نسیمی که می وزید، کاکل

پریشان یاسین را به بازی گرفته بود. از میان کوچه شب زده، صدای سم مادیان و لُق لُق چرخ گاری به گوش رسید. رشته افکار یاسین با صدای گاری بریده شد با خوشحالی از روی ایوان گفت:

گمانم پدر باشد!

حوا گفت:

الهی شکر! دلم شورش را می زد می ترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد.

چرخ گاری از حرکت باز ایستاد یاسین دو لنگه گیوه را به نیش پا کشید و به حیاط رفت. پدر بعد از پنج شبانه روز از راه دور و دراز و پر مخاطره ای که طی کرده بود به خانه بر می گشت.

حوا توی حیاط چند تکه زغال گیرانده بود و در تکه زغال گیرانده بود و در آتشگردان سیمی باد می داد تا زغال ها گل بیندازد و اسپند دود کند. عبدالرحمان بوی اسپند را خوش می داشت. حوا شب ها پیش از آمدن شوی خود مستی اسپند به آتش می ریخت. آواز جیرجیرک ها و صدای فرفر آتشگردان که به سرعت در هوا می چرخید بر تن سکوت شبانگاهی تیغ می کشید و پوست فیرگون شب از جراحت آن زخم بر می داشت زغال های افروخته با حرکت سریع دست حوا به خوبی گر گرفته بود. جرقه های آتش به اطراف می پرید و جرق جرق صدا می کرد. یاسین دست دراز کرد و چراغ پیه سوز را از روی سکوی کوچک آجری برداشت و چون سایه به سمت دالان کشیده شد. نور چرکمرد پیه سوز، دالان را که مثل گور تاریک بود به آتش کشید سایه پت و پهن یاسین روی دیوار شوره داده با حالتی غم انگیز قوز کرد. یاسین پیه سوز را توی فرورفتگی دیوار گذاشت. دو لنگه در را باز کرد مهتاب نیمی از کوچه را پوشانده بود و فضای وهم انگیزی ایجاد کرده بود.

ص: 62

عبدالرحمان هم چون شب‌چی زیر نور نقره فام ماه مشغول باز کردن سگک‌ها و تسمه‌های مادیان خسته از گاری بود. آخرین تسمه را از گرده حیوان گرفت، یاسین خدا قوت گفت. پدر دهنه مادیان را به دست او داد:

- حسابی هلاک شده دیگر نای نفس کشیدن ندارد.

- خوب تیمارش می‌کنم پدر

- سر در گوش اسب فرو برد. پنجه در یال بلند او انداخت:

- چه طوری اسب نجیب من؟

دست روی پوست مادیان که به رنگ آب‌نوس بود کشید. مادیان از نوازش انگشتان آشنایی که به نرمی روی مهره‌های پشتش می‌سُرید احساس رضایت می‌کرد. گامی به عقب برداشت. چند بار پوزه اش را با شیطنت در هوا تکان داد پره‌های دماغش از خوشحالی به لرزه در آمد. زنگوله مسی زیر گردنش جرینگ جرینگ صدا کرد و خر مهره‌های آبی رنگ روی پیشانیاش به هم ساییده شد.

یاسین دهنه چرمی مادیان را به طرف جلو کشید. مادیان آرام و رام به دنبال یاسین از چارچوب درگذشت. سم اسب به خشت‌های کف دالان اصابت کرد. عبدالرحمان میان کوچه‌گاری را هل داد و بیخ دیوار چفت کرد. سپس جعبه‌های چوبی شیشه‌های عرقیات گیاهی را از توی گاری زمین گذاشت. یاسین دوباره به کوچه برگشت. یکی از جعبه‌ها را بغل زد و به حیاط برد. توی جعبه‌ها شیشه‌های عرق چهل گیاه و ترخون و کاسنی و بابونه و خارشتر و گلاب و بیدمشک بود و روی آن‌ها گونی خیسی انداخته شده بود.

عبدالرحمان کیسه‌های متقال ترنجبین و گل ختمی و گاو زبان و عناب و آویشن و نعناع و اسطوخودوس و گلپوره و پونه و سدر و حنا و کتیرا و گل

ص: 63

سرسور را یک به یک زمین گذاشت. یاسین در هر رفت و برگشت یکی از کیسه ها را به پشت کشید و به حیاط برد. عبدالرحمان دیگ ها و کماجدان ها و ظروف مسی و مفرغی و منقل ها و انبر ها را توی حیاط کنار دیگ وسایل و اسباب گاری جا داد و عرق از پیشانی زدود.

یاسین باقی خرت و پرت ها و پارچه های رنگارنگ و دستبند ها و گلوبند های بدلی و انبوه مهره های رنگی را از کوچه به اندرون آورد و در حیاط را بست. عبدالرحمان قبای نباتی رنگ خود را روی بند رخت انداخت. حوّا با کاسه آب به پیشواز شوهرش آمد. سلام گفت. جواب شنید. مرد کاسه از دست زن گرفت. با چهره گشاده به او نگاه کرد. لبخند زد زن خسته می نمود. مرد گفت:

مانده نباشی.

حوّا نگاه مهربانش را با گلایه به مرد دوخت. خستگی از تنش بیرون رفت:

- دیشب باید بر می گشتی.

- می دانم.

- تا صبح خوابم نبرد.

- حق داری.

- تمام روز را امروز با دل نگرانی به سر بردم خواستم به موقع برگردم ولی نشد. اتفاق است دیگر.

- دلم به هزار جا رفت دلواپست بودم.

- رفتن دست آدم است برگشتن دست خدا.

- می گفتم اگر دستگیرت کنند من چه خاکی به سرم بریزم.

- اگر قرار است در راه خدا دستگیر و زندانی شوم، یا خونم به زمین

ص: 64

حوّا هراسان گفت:

زبان‌ت را دندان بگیر. این گونه حرف زن. خدا آن روز را نیاورد.

- مرگ حق است. مرگ و زندگی هم دست خدا.

- باید ملاحظه مرا هم داشته باشی یا نه؟ من یک زنم ممکن است دل و جرأت تو را نداشته باشم هم چنان که طاقت مصیبت تو را نخواهم داشت. هیچ فکر کرده ای بی تو بر من چه خواهد رفت؟

- حالا چرا شکوه می کنی؟ من که به سلامت پیش توأم. این همه ناله و شکایت برای چیست؟!

یک نفس آب را سرکشید و کاسه خالی را به زن داد. با آستین لب و سبیل خود را خشک کرد: «السلام علیک یا اباعبدالله». خم شد. پای پاشویه نشست. دست‌ها را شست. آب به صورتش زد. یاسین مادیان را با دلو آب داد. حیوان حساسی تشنه بود. توبره را تا نیمه از کاه و جو انباشت. بند آن را به گردن مادیان انداخت و سرگرم قشو کردن اسب شد. چند حیاط دورتر تپاله گاو می سوزاندند تا هنگام خواب از نیش پشه در امان باشند. بوی تپاله و بوی اسپند توی حیاط در هم آمیخته بود. حوّا به ایوان رفت. گلیم تنک کرد. چراغ آویخت. جانماز پهن کرد و قرآن بر سر آن گذاشت. پَر هیب پُر هیبت مرد روی ایوان نمایان شد. زیر لب با خود دعا می خواند. گیوه‌ها را از پا کند. پایین سجاده به نماز ایستاد و قامت بست: «الله اکبر...» شب و مهتاب توی حیاط سرریز شده بود.

عبدالرحمان سال‌ها پیش آن وقت‌ها که هم سن حالای پسرش یاسین بود همراه خالوی خود از سرخس به مرو آمد و در آن شهر ماندگار شد. مرو یکی از شهرهای قدیمی خراسان، در فراخنای هامونی که از هیچ



طرف کوهی آن را احاطه نکرده بود، هم چون گیاهی بیابانی رسته بود. مرغاب یا مرو رود سالیان سال با صبوری سینه به سینه خاک ساییده بود و از دامنه جبال غور واقع در شمال هرات سرازیر می شد و پس از فرسنگ ها راه به مرو کوچک می رسید و به نهر هایی چند منشعب می گشت و بخشی از آن راه به ریگستان کج می کرد و سرانجام در ریگزار غز ناپدید می شد. با این حال مرو رود تا مرو علیا جریان می یافت و بعد از آن که از کناره مرو سفلی می گذشت در یک منزلی جنوب مرو بزرگ در پشت سدّی استوار و چوبی به دام می افتاد و آب روی آب لَبَّیر می خورد.

مرو به دو شهر علیا و سفلی اطلاق می شد و مرو بزرگ برای آن که از مرو کوچک باز شناخته شود به مرو شاه‌یجان شهره یافته بود و این شهر در درون خود قهندز یا قلعه بزرگی داشت که در مرتفع ترین مکان بنا شده بود. علاوه بر آن شهر مرو دارای سه مسجد جامع به نام های مسجد قلعه یا بنی ماهان و مسجد کهنه و مسجد نو بود. مسجد کهنه جلوی دروازه سرخس قرار داشت. مسجد نو در حاشیه میدان وسیعی خودنمایی می کرد که دارالاماره و زندان شهر در آن به چشم می خورد. میدان و بنا های اطراف آن به دستور ابومسلم خراسانی ساخته شده بود. دارالاماره محل اقامت فرمانفرمای مرو بود و گنبدی افراشته از آجر داشت و نخستین بار جامه های سیاه عباسیان در زیر آن رنگ شده بود. قلمرو حکومت مرو از شرق تا ترکستان شرقی و از غرب تاری و از جنوب تا کناره های رود سند و از شمال تا دشت قیچاق و دریاچه خوارزم ادامه داشت.

مرو، شهر پر جنب و جوشی بود. قلب شهر زیر آفتاب می تپید و خون زندگی را در شریان های آن جاری می ساخت. آن زمان هنوز عبدالرحمان

همسر اختیار نکرده بود و حوّا به زندگانی او پا نگذاشته بود خالو حسین به سرخس برگشت. عبدالرحمان در آهنگرخانه استاد رسول حداد به شاگردی پرداخت و سال ها پای کوره آهنگری با ضرباهنگی پرطنین بر سندان پتک کوبید و استادکاری ماهر شد. آن گاه کارگاه کوچکی به راه انداخت و کم کم اسم و رسمی میان مردم و اهل بازار پیدا کرد و به عبدالرحمان سرخسی معروف شد و شهرتش از استاد رسول هم پیشی گرفت. همان وقت ها بود که دلباخته حوّا شد و به خواستگاری او رفت. پدر حوّا ابتدا جواب رد داد، ولی عبدالرحمان از میدان به در نرفت و دوباره و چندباره به خواستگاری حوّا رفت تا سرانجام کار خود از پیش برد و به آرزوی دل رسید. بعد ها آن ها صاحب دو فرزند شدند. یکی رضوانه، دیگری یاسین. روزگار با تمام فراز و نشیب و پست و بلند خود سپری شد بچه ها بالیدند و بزرگ شدند.

رضوانه به خانه بخت رفت. یاسین از ده سالگی در سنگ تراشی سهیل بغدادی به دست استاد حجّار سپرده شد. با گذشت زمان یاسین در کار سنگ و سنگ تراشی خبره گشت. استاد سهیل در میان شاگردانی که داشت به آینده او از همه بیشتر امیدوار بود و می دانست که یاسین در گفتار و رفتار و اخلاق جوانی برازنده و شایسته شده است و کمتر سبکسری از او دیده می شود.

عبدالرحمان همان سال های اول که جلای وطن کرده و از سرخس به سوی مرو آمده بود با افضل سیستانی آشنا شد و از او تأثیر فراوان گرفت تا آن جا که می گفت: آشنایی من با افضل نقطه عطفی در زندگی ام به شمار می رود. افضل مردی عیار و عیّاری جوان مرد بود کم می گفت و سنجیده عمل می کرد. سالی سه ماه روزه سکوت می گرفت. غریب نواز

بود و از کمک به محرومان و مظلومان چیزی فرو نمی گذاشت. او طی سال ها عیاری و مقابله با ظلم و بیداد و هواداری از مخالفان عباسی چون کوه نستوه و چون فولاد آب دیده شده بود. سینه اش گنجینه خاطراتی از دوران عیاری بود و هر وقت به خانه عبدالرحمان پا می گذاشت، یاسین که هنوز بچه بود به دامان او می آویخت تا از دلاوری هایش سخن گوید. افضل دستی از روی مهر به سر او می کشید به رویش لبخند می زد چشم به جایی نامعلوم می دوخت و لب به سخن می گشود و چه شیرین نقل خاطرات می کرد. وقتی او حرف می زد، یاسین دست از بازیگوشی ها و شیطنت های کودکانه بر می داشت و ششدانگ حواسش را به حرف های عمو افضل می داد. او افضل را دوست می داشت و عمو خطابش می کرد. افضل به گروه و دسته ای وابسته بود که علیه بنی عباس برخاسته بودند و از حقوق ضعیفانی دفاع می کردند که به گونه ای مورد ستم حکومت عباسیان قرار گرفته بودند در دوران بنی عباس شمار عیاران در بغداد و سیستان و خراسان فزونی گرفته بود و در بسیاری از وقایع با شجاعت و دلیری به روی ستمگران شمشیر می کشیدند و با جوانمردی داد مظلومان را از ظالمان می ستاندند. عیاران مردمانی نیکو خصال و شجاع و جنگجو بودند و به صفات عالی رازداری و دستگیری از بیچارگان و یاری رساندن به درماندگان آراسته بودند و در وفای به عهد پایمردی می کردند.

عبدالرحمان پس از دوستی و مراوده با افضل سیستانی کم کم چشمش به روی حقایقی باز شد که قبل از آن کمتر متوجه آن ها شده بود یا بدان ها اندیشیده بود. رفته رفته مصمم شد تا خود را برای مبارزه ای پنهانی آماده سازد و به پیروان و محبان اهل بیت پیوندد. دیگر به روشنی دریافته بود عباسیان برخلاف آن همه ادعا و آن چه در ابتدای حکومت خود بدان

تظاهر کرده بودند، با جدیت تمام به قتل عام هواداران و شیعیان علی برخاسته اند.

افضل عاقبت در جنگ و گریزی شبانه به دست عمال حکومتی به قتل رسید و مثله شد. مرگ او بر عبدالرحمان گران آمد. گویی برادری را از دست داده بود. در عزای او سیاه پوشید و کینه اش نسبت به عباسیان دو چندان شد. بعد ها وقتی امام علی بن موسی به نیشابور آمد و چند ماهی در آن شهر ساکن شد، عبدالرحمان کار و کسب خود را رها کرد و برای زیارت امام به نیشابور شتافت تا چراغ دیده به جمال او روشن کند. آن چند ماه که در نیشابور ماند و در حلقه یاران امام قرار گرفت احساس می کرد تحولی بزرگ در زندگانی اش اتفاق افتاده تحولی که قابل توصیف نبود. نیشابور از برکت حضور امام جانی تازه گرفته بود و محافل بحث شوری دیگر یافته بود. آن شهر بزرگ آبادان چون یاقوت در میان شهرها بر انگشتری خراسان می درخشید و جلوه می فروخت. مرو اگر دارالاماره و مرکز خلافت بود و قشون حکومت در پادگان های نظامی آن نگه داری می شد، در عوض نیشابور شهر علم و افاضل دین بود و مرکز بزرگ فرهنگ و معارف اسلامی به شمار می رفت و عالمان و مشایخ نامداری از اطراف و اکناف خراسان برای تحقیق و درس و بحث به آن رو آورده بودند و باعث شهرت و اعتبار نیشابور شده بودند.

عبدالرحمان پس از بازگشت از نیشابور، کارگاه آهنگری را به بهانه آن که دیگر توان کار سخت ندارد، اجاره داد و با گاری برای فروش اجناس و متاع خود قریه به قریه گشت و راه بلد جاده های دور و نزدیک شد تا به عنوان یکی از مریدان امام پیام و اخبار ایشان را به شیعیان حضرت برساند. کم کم در این گشت و گذار ها آشنای مردم آبادی ها شد. هر کس با او

معامله می کرد، می دانست عبدالرحمان مردی درستکار و با ایمان است و نان جز از راه حلال نمی خورد و روزی جز از خدای رزاق نمی خواهد. با مردم در معامله خوشرویی می کرد و بذله می گفت؛ شرط انصاف نگه می داشت و مراعات حال مشتری می کرد. وقتی به محله ای می رسید و بانگ سر می داد دیری نمی گذشت که زن ها بچه در بغل دور گاری او جمع می شدند و اجناس را زیر و رو می کردند و فک هاشان برای چانه زدن به کار می افتاد.

ماه در آسمان طنّازی می کرد. آبشار مهتاب تن گرمزده شب را می شست. عبدالرحمان سر به مهر گذاشت و آن را بوسید. سپس سر برداشت و جا نماز را تا زد. تسییح گرداند. ذکر گفت. دست به سوی آسمان دراز کرد: «خداوندا! درود و رحمت بی پایانت بر علی بن موسی که در مقام رضا، به کمال است و بنده خاص تو. کسی که یاور دین تو، قیام کننده به عدل تو و دعوت کننده به سوی دین توست. پس بر او رحمتی چون قطره های بی شمار باران فرو فرست. رحمتی که جز تو کسی قادر به شمارش و حساب آن نباشد. بار خدایا! او را در این روزگار پر کید و فتنه، از مکر عباسیان بر حذر مدار و جان مقدسش را از هر آشوب و دسیسه ای محافظت فرما و کوری چشم حسودان و منافقان کور دل بد باطن به انبوه ابر های کبودی که حامل بارانند بگو بر سراسر مرو بیارند تا قفل سکوت بر دهان یاوه گویانی که این خشکسالی را از قدوم علی بن موسی الرضا می دانند، زده شود. آمین یا رب العالمین.» دستی به محاسن خود کشید. قرآن را برداشت و آن را بوسید. صلوات فرستاد و از جا برخاست. داخل اتاق رفت جانماز و قرآن را روی رف گذاشت و به ایوان برگشت. صدای در حیاط بلند شد. سکوت شبانه شکست. یاسین اسب را به حال خود

گذاشت. پیه سوز را برداشت و به طرف دالان پاکشید. صدای در شدیدتر شد. یاسین گفت:

آدم!

حوا از زیر زمین بیرون آمد:

- چه کسی در می زند یاسین؟

یاسین از پای در گفت:

که هستی؟

صدای آشنایی گفت:

منم! در را باز کن یاسین. آقا میر همسایه.

یاسین از توی دالان صدا بلند کرد و گفت:

غریبه نیست. آقا میر است مادر

از در کلون برداشت. لنگه در به سنگینی روی پاشنه چرخید و غژ غژ کرد. آقا میر با خوشحالی به درون آمد:

- ها! چرا در را باز نمی کنی یاسین؟ نکند می خواهی از گیر شام فرار کنی.

قهقهه زد. یاسین گفت:

چه شده این وقت شب به یاد ما افتاده ای؟

- مُشْتَلِق می خواهم. خبری دارم برای مادرت بشنود از خوشحالی غش می کند.

معطل نماند. راه به حیاط کشید. یاسین دنبالش راه افتاد. روشنایی لرزان پیه سوز روی زمین پرپر زد. حوّا شتاب زده به طرف آقا میر دوید:

- حرفت را شنیدم آقا میر. می بینم که خوشحالی. همیشه خوش باشی.

- چرا که نه؟ برای عیال عبدالرحمان خبر دست اول آورده ام.

قاه قاه خندید. نف روی زمین انداخت و پا روی آن گذاشت. حوّا با عجله گفت:

چه خبری آقا میر؟ پس چرا معطلی؟

آقا میر انگشت اشاره را جلوی صورت حوّا به حرکت در آورد و گفت: آمدی که نسازی حوّا بانو. بی انعام که نمی شود. دست مریزادش چه؟ باز خندید. عبدالرحمان از ایوان به حیاط آمد. حوّا گفت: جانِ سوگل، چشم به راهم نگذار. هر چه طلب کنی به روی چشم.

- گفتی هر چه طلب کنی!

- چه قابلی دارد.

عبدالرحمان گفت:

خوب عیال ما را سرکار گذاشته ای. دست بردار مرد. هنوز خبر را نگفته شرط و شروط می گذاری؟

دستی به سبیلش کشید. آقا میر به طرف عبدالرحمان چرخید، خندید. نیشش تا بناگوش باز شده بود:

- همان که گفتم. خوش خبری می خواهم. بشنوی حق می دهی که انعام ستاندن دارد.

عبدالرحمان گفت:

بازار گرمی نکن. خبرت را بگو. اگر ارزش انعام داشته باشد به روی چشم.

آقا میر خنده کرد؛ دندان های زرد و ریخته اش نمایان شد. سر تکان داد:

- شوخی می کنم فدایت شوم. چه انعامی؟ آقا میر خانه زاد است. نمک پرورده ام.

ص: 72

عبدالرحمان گفت:

چوب کاری می کنی. خجالتان نده!

همه خندیدند. آقا میر با دستمال مچاله ای که میان مشت داشت، عرق دور گردن را خشک کرد و به حوّا گفت:

چشم و دلت روشن باشد. از رضوانه خبر دارم.

یاسین بی اختیار به هوا پرید. حوّا ناباورانه پلک زد، آب دهانش را قورت داد، باورش نشد:

- گفتی چه چه آقا میر؟ از رضوانه؟ درست شنیدم!

عبدالرحمان خنده کنان گفت:

الحق که خوش خبر باشی! جا دارد یک شیرینی حسابی از حوّا بانو بگیری.

حوّا دست به آسمان بلند کرد:

- الهی شکر! بالاخره از رضوانه برایم خبر رسید.

نم اشک از گوشه چشم گرفت:

- چه قدر چشم به راهی کشیدم مادر!

آقا میر گفت:

رفته بودم بارانداز اسحاق هراتی. قافله ای بار انداخته بود. کاروان از سمرقند آمده بود. میان کاروانیان یعقوب نساج را دیدم که بارش را بر پشت استران می گذاشتند تا مرا دید، گفت: تو همسایه عبدالرحمان سرخسی نیستی؟ گفتم هستم. گفت خوب به جا آوردمت. خوب شد تو را دیدم. گفتم خیر باشد. گفت خبری برایش دارم. گفتم همین امشب به او می رسانم. گفت روزی که سمرقند را به قصد مرو ترک می کردم جلوی دروازه شهر او را دیدم. پرسیدم چه کسی را؟ گفت داماد عبدالرحمان را،



گفتم بعد؟ گفت دامادش مرا پیغام داد، چون به مرو رسیدی به عبدالرحمان بگو حال خانواده ام خوب است. خدا بخواهد با قافله بعدی قصد آن داریم تا برای همیشه راهی مرو شویم.

حوّا نتوانست احساسات خود را مهار کند و جلوی اشک شوقی که از چشمانش سرازیر شده بود. بگیرد قلبش در سینه به سختی می تپید. گفت:

هزار بار تو را شکر ای خدای مهربان!

آقا میر که از دیدن اشک شوق حوّا به وجد آمده بود، گفت:

نگفتم که خوش خبری دارد.

عبدالرحمان گفت:

دلم را شاد کردی. خدا دلت را شاد کند.

یاسین گفت:

خبر مسرت بخشی بود آقا میر. الحق که مرد نازنینی هستی.

حوّا جلوی گریه اش را گرفت. به زحمت گفت:

- هیچ گاه این طور شادمان نشده بودم.

آقا میر گفت:

خوشحالم که این را می شنوم.

حوّا گفت:

بگذار برایت نقل و نباتی بیاورم. شربت، چیزی.

آقا میر گفت:

خود را به زحمت نینداز. باشد برای وقتی دیگر.

حوّا گفت:

آخر این طور که نمی شود.



آقا میر گفت:

وقت بسیار است. بگذار برای وقتی که دامادت به همراه رضوانه و امیرعلی برگردند.

عبدالرحمان گفت:

برویم روی ایوان. گلیم پهن است و لقمه نانی پیدا می شود.

آقا میر گفت:

اجازه دهی باید بروم.

حوّا گفت:

لااقل شام پیش ما بمان قابل به تعارف نیست.

- نمک پرورده ام. باشد برای بعد باید یک شب بیایم و حسابی سفره دلم را برای عبدالرحمان باز کنم. دیگر از دست این پسر جانم به لب رسیده است.

عبدالرحمان گفت:

عطا را می گویی؟

- خدا ذلیلش کند الهی. خبر مرگش را بشنوم.

- نفرین نکن. مرغ آمین در راه است جوان است دیگر. باید ملاحظه اش را بکنی.

- مگر یاسین جوان نیست پدر آمرزیده؟ فقط پسر من جوان است؟

- خودت که بهتر می دانی آدم ها که از یک خمیره و سرشت نیستند. با هم فرق می کنند.

- آخر چرا از همه جا قسمت من این جور پسری باشد؟

- ناشکری نکن چارستون بدش سالم است. باید شکر خدا را به جا آری.

- ای کاش زیر دست قابله تلف شده بود.

حوا گفت:

این چه حرفی است که می زنی بنده خدا؟ حیف جوانت نیست!

اندوهی ناگهانی به دل نازک آقا میر شبیخون زد. از سر درد لب به آه گشود. گفت:

مرگش برایم عین دامادی است.

بغض کرد. عبدالرحمان گفت:

زیادی سخت نگیر. جوانی است و هزار شرّ و شور. سر پر سودایی دارد. درست خواهد شد همین طور نخواهد ماند. بهتر است قدری ملاحظه اش را بکنی. به جای ستیزه خویی، با او همراه و هم زبان شو. از نفرین کردن که کاری بر نمی آید.

آقا میر به حسرت گفت:

تو به پسرت نگاه نکن که یک تکه جواهر است. خدا آدم را گیر اولاد بد نیندازد. هر چه می کشم از نااهلی اوست. راحت و قرار از من گرفته است. درد خودم کم نیست که باید علم مصیبت او را هم به دوش کشم.

- هر گلی خاری دارد تو خارش را نبین. گل وجودش را ببین. تندرست و ساق و سلامت است. اگر کور بود یا افلیج، یا زبانم لال...

- کاش کور بود و افلیج؛ اما باعث بدنامی و سرشکستگی ام نبود. بارفقای ناباب نشست و برخاست می کند. حریفش نمی شوم.

- بسپارش به من با او حرف خواهیم زد خدا بخواهد رویم را زمین نخواهد زد.

- خدا سایه ات را از ما نگیرد.

به طرف دالان پا کشید. حوا گفت:

ص: 76

حالا می ماندی!

- باید بروم. طوی تنهاست.

- یاسین می رود پی اش.

- حال خوشی ندارد. دل شکسته است. باشد برای وقتی که سر کیف باشد.

پا به دالان گذاشت. یاسین به دنبال او رفت. عبدالرحمان و حوّا هم. روشنایی چراغ پیه سوز پیشاپیش به دالان راه برد و سایه ها درهم تنیده شد. یاسین در را باز کرد. آقا میر مثل سایه از لای در بیرون خزید. کوچه پر از غم شد. عبدالرحمان و حوّا پای در با او خداحافظی کردند. یاسین در را بست و کلون انداخت. به حیاط برگشتند. حوّا گفت:

بیچاره آقا میر!

عبدالرحمان گفت:

آن هم با این حال و روزی که دارد.

حوّا گفت:

دلم به حالش می سوزد مرد آبرودار و زحمتکشی است.

یاسین گفت:

در عوض پسرش هرزه گوی و رفیق بازست!

حوّا گفت:

از خواهرانش باید یاد بگیرد.

یاسین گفت:

نمی دانم امروز چه پیش آمده بود که فریاد آقا میر بیچاره به آسمان رفته بود.

پیه سوز را لب پاشویه گذاشت. شعله کم جان پیه سوز با جریان ملایم

هوا به رقص در آمده بود. عبدالرحمان به طرف پله ها رفت تا روی ایوان برود. حوّا آستین ها را ور مالاند و گفت:

وضو بگیرم و دو رکعت نماز شکر بگذارم.

پای حوض تا خورد:

- دلِ مرده ام از شنیدن خبر رضوانه جانی دوباره گرفته است.

عبدالرحمان روی ایوان تکیه به مُخده داد و زیر لب شروع به دعا خواندن کرد. حوّا به ایوان آمد، یاسین هم. حوّا به یاسین گفت:

قربان دستت مادر! سفره را پهن کن تا قوتی بیاورم.

عبدالرحمان گفت:

من که میلی ندارم. میان راه لقمه نانی به سق کشیده ام.

یاسین گفت:

من هم گرسنه نیستم. این طور شب راحت تر می خوابم.

لبخند زد:

- لا اقل دچار کابوس نمی شوم.

حوا چیزی نگفت، میان اتاق رفت. از روی رف جانماز را برداشت. یاسین روی ایوان زانو به زانوی پدر نشست گفت:

مدت هاست سؤالی ذهنم را به خود مشغول کرده و جوابی برای آن می جویم. از خودم می پرسم چرا بعد از رحلت پیامبر خلافت به امام

معصوم، علی بن ابی طالب نرسید؟ چرا میان مسلمان ها تفرقه افتاد و دسته ای به ابوبکر اقتدا کردند و گروهی به امام علی پیوستند؟ مگر

پیامبر جانشین خود را در غدیر خم تعیین نکرده بود؟

عبدالرحمان جا به جا شد. دست ها را دور کُنده زانو حلقه کرد و با حسرت سر تکان داد:

ص: 78

- بیچارگی ما مسلمان ها از وقتی شروع شد که در جریان سقیفه بنی ساعده حق انسان بر حقی هم چون علی بن ابی طالب دستخوش رأی شیخین شد. آن ها در کار خلافت طمع کردند و چشم به روی حقیقت بستند و آنی شد که نباید می شد همان جا در آن واقعه ظلمی بر مسلمان ها رفت که دود آن تا امروز چشم همه را کور کرده است.

توده سیاه برگ ها و شاخه های درهم درخت توت زیر مهتاب شبانگاهی حالتی ابهام آمیز یافته بود و چون شبیح ترسناکی به نظر می رسید که به آرامی نفس می کشد. یاسین تأسف و اندوه را در سیمای ردانه پدر می دید. سگرمه های عبدالرحمان در هم بود و چهره ای زمخت به او بخشیده بود و چین های گوشه چشم ها را برجسته تر نشان می داد. عبدالرحمان گفت:

فاطمه داغدار مرگ رسول الله بود. علی با اندوهی به وسعت آسمان، در پی مراسم تدفین یگانه مرد همه دوران ها بود. اما ابوبکر و عمر در آن هنگامه اندوهبار که دل صحابه از فراق پیامبر خون شده بود خوابی را دیدند که ای کاش نمی دیدند!

عبدالرحمان از توده سیاه برگ ها و شاخه ها نگاه برگرفت و به یاسین پسرش نظر انداخت. یاسین تشنه شنیدن حقیقت بود. عبدالرحمان با دلتنگی گفت:

بر شیعیان علی هیچ پوشیده نیست که امیر المؤمنین داعیه حکومت نداشت. اگر حقی برای خود قائل بود اگر می خواست عنان حکومت را در دستان آسمانی خود بگیرد و آن شتر مست را رام تدبیر خود کند، برای آن بود که بیرق عدالت را با دست با کفایت خود برافرازد و احکام دین را آن طور که باید جاری کند. حکومت در چشم علی بی ارزش تر از عطسه بز

بود و هرگز برای آن قدر و منزلتی نمی شناخت ولی شیخین و خلفای بعدی با همان تعصب های عرب جاهلی و ادعای اصل و نسب و روحیه قبیله‌گی پا به میدان گذاشتند و مسیر اسلام به راهی کشیده شد که مغایر با سنت رسول الله بود.

عبدالرحمان به مخده لم داده بود و حالا نگاه بی قرارش به ماه دوخته شده بود. شراره آهی کم کم از عمق وجودش سر برکشید و بالا خزید و سرانجام چون مار روی لب ها چنبره زد. کنج لب را به دندان گزید. مردمک چشمانش در کاسه خانه چشم ها از آتشی نهانی شعله ور شده بود. نگاه از ماه گرفت، گفت:

سه ماه از رحلت پیامبر نگذشته بود که فاطمه از دنیا رفت در حالی که پهلویش را شکسته بودند و در آن واقعه شوم و شرم آور موجب سقط فرزندش شدند. پیامبر از ورای دنیای دون ما آدم ها با اندوه می دید که بر تن دردانه اش، فاطمه، تازیانه زدند. در خانه اش را سوزاندند. علی آن آسوه عدالت و زهد و عبادت را به قهر و کین وادار به بیعت کردند. علی برای مصلحت اسلام دم بر نیارورد و خون دل خورد. دیر زمانی نگذشت که فدک را هم از دست فاطمه بیرون آوردند. حال آن که فدک مال فاطمه بود. فدک غنیمت جنگی نبود که دیگران در آن سهمی داشته باشند. آن را یهودیان در زمان صلح بی هیچ جنگ و خونریزی در سال هفتم هجری به پیامبر هدیه کرده بودند و ایشان به صلاحدید خود با دستخطی آن را به فاطمه بخشیدند. اما ابوبکر چه کرد؟ ملکی را که چند سالی در تصرف فاطمه بود به بهانه ای واهی تصاحب کرد و ادعای دخت پیامبر را به هیچ گرفت. در حالی که می دانست فاطمه بانویی نیست که جز به حقیقت زبان بگشاید. او دختر پیامبر بود کسی که پیامبر در باره اش گفته بود فاطمه پاره



تن من است. آن‌ها با غضب فدک خواستند به خیال خود علی و فاطمه را به ورشکستگی بکشند تا نتوانند از درآمد آن که به محرومان و مستمندان می‌بخشیدند نفوذی به دست بیاورند و علیه حکومت به کار برند روزی عمر به ابوبکر گفته بود مردم بندهٔ دنیایند و رای آن چیزی نمی‌خواهند. دست علی را از خمس و بیت‌المال و فدک کوتاه کنی، مردم از دورش پراکنده می‌شوند این طور شد که چنگ روی فدک انداختند. فاطمه به دفاع از حق خود و همسرش برخاست در برابر خلیفه زبان به اعتراض گشود و تا پایان عمر کوتاهش از مبارزه دست بر نداشت و در راه احقاق حق از دست رفته مسجد را محکمه ساخت و ابوبکر را به محاکمه کشاند. اعتراض فاطمه به ابوبکر برای فدک نبود بلکه آن را بهانه قرار داد تا در برابر تعدی پیاخیزد و گرنه دل دریایی فاطمه تعلق به مال دنیا نداشت. زندگی فاطمه دلیلی بود بر آفتاب. جهیز او خلاصه می‌شد در یک پیراهن کرباس و یک روسری پشمی، یک تخت چوبی و دوزیرانداز، که یکی از کتان و دیگری از لیف خرما بود، چهار بالش از پوست میش، یک پرده از پشم شتر، یک مشک و یک کاسه چوبین، یک مشربه چرمی، دو کوزه و یک بشقاب گلی، دو دستبند نقره و دیگر تمام. وقتی پیامبر جهیز ساده فاطمه را دید فرمود: خداوندا! زندگی را برای کسانی که وضعشان این چنین و بیشتر ظروفشان سفالین است مبارک گردان.

حوّا از اتاق بیرون آمد و از روی ایوان گذشت و آن سوی ایوان به سیاهی دالانچه فروشد و از پله‌ها پایین رفت. عبدالرحمان پنجه در هم فرو برد و از یادآوری مصایبی که بر فاطمه گذشته بود، دلش چون کبوتری بی‌قراری کرد. با اندوهی آشکار گفت:

فاطمه بعد از مرگ پدر عمری نکرد. بوستان وجودش را خزانی

زود هنگام در برگرفت. علی تنها تر از همیشه شد. فاطمه وصیت کرده بود جنازه اش را شبانه کفن و دفن کنند و گورش مخفی بماند تا نسیم معطری باشد از بهشت که چند صباحی بر این دنیا وزید و رفت. در حالی که به ابوبکر گفته بود: اکنون خلافت را هم چون اشتری مهار کرده و جهاز بر نهاده در اختیار گیر. اما روز حشر بی گمان فرا خواهد رسید و بدان که دادگرتین حاکم، خداوند و دادخواه ترین مدعی، محمد و بهترین میعادگاه قیامت است.

حیاط پوشیده از پرنیان مهتاب بود ماه سیمگون از سقف آسمان آویزان بود و در دامن پرستاره شب نورافشانی می کرد. یاسین گفت:

چه شد که حکومت بنی امیه برچیده شد و بیرق اقتدار آن ها به دست عباسیان افتاد؟

عبدالرحمان گفت:

ظلم و جور بنی امیه آثار مخربی در زندگانی مردم گذاشت. آن فاسقان، جسارت را تا بدان جا رسانیدند که در مقابل حسین بن علی صف بستند و دست به شقاوتی زدند که تا دنیا باقی است، عالم و آدم، آن ها را لعنت می کند.

ظهر عاشورا بود خورشید در آسمان زبانه می کشید. خون در قتلگاه از سر های برید های حکایت می کرد که با سرفرازی بر نوک نیزه ها به آسمان بوسه می زدند. خیمه ها گر گرفته بود. دود همه جا را پوشانده بود. زمین از ناله کودکان تشنه به تنگ آمده بود. مشک های بی آب و خشک بر خاک تفته افتاده بودند و ذوالجناح، سرگردان و مغموم، سرفرو انداخته بود و آهسته بر مصیبتی که بر خاندان که بر خاندان حسین رفته بود اشک می ریخت. دیگر سواری چون حسین نبود تا عنانش را با سر پنجه مهر بگیرد و پا در رکابش

ص: 82

بگذارد. اسب بی سوار، چگونه تاب بیاورد رنج بودن را و چگونه یال به دست باد پریشان سازد؟ اشقیا هر سو می تاختند و عربده کشان رجز می خواندند. صدای شیهه اسبان خشمگین فضا را در نور دیده بود. بوی تشنگی در پهنه سوزان کربلا چون باد می توفید و چون موج می رقصید و لب ها از شدت عطش آماس می کرد و در عمق هر نگاه امواج فرات به تلاطم در می آمد. دود خیمه ها چهره آسمان را کبود کرده بود و سواران قدار از باده پیروزی بر هفتاد و دو تن که با رشادت و جانبازی به پیشواز مرگ شتافته بودند، مستانه قهقهه می زدند و دیگر کسی برای کشته شدن در صحنه پیکار از یاران و کسان امام حسین باقی نمانده بود.

عبدالرحمان دل گرفته و مغموم با کلامی که به دشواری بر لبانش جاری می شد، گفت:

هفتاد و دو تن در برابر چهار هزار سپاهی سنگین دل

یاسین پیش خود مجسم کرد: «چه جنگ نابرابری!» عبدالرحمان گفت:

جان بر کفان امام حسین چون خود او تا واپسین دم حیات با شجاعت و دلآوری جنگیدند و با شمشیر های خویش به یاری فرزند فاطمه که در راه دین خدا قیام کرده بود شتافتند تا با خون مطهر خود از عدالت و قرآن و دین دفاع کنند. ابوالفضل العباس رشادت ها کرد و در رکاب حسین جان باخت. هرگز کسی به شجاعت آن ها ندیده است. هر گاه من به یاد مظلومیت حسین بن علی می افتم دلم می خواهد سر به بیابان بگذارم و زیر آسمان از بیداد آدمی به فغان در آیم.

بغض راه گلویش را بست قطرات اشک بر گونه اش خط کشید و لا به لای ریشش گم شد. چه سیما و هیبت مردانه ای! نگاهش نافذ و گیرا

بود و کلامش تأثیرگذار. وقتی به درد می‌نالید هر کلمه اش تا اعماق روح آدمی نفوذ می‌کرد. یاسین پدر را زیر مهمیز نگاه گرفته بود. چین‌های طاق بلند پیشانی عبدالرحمان در هم گره خورده بود و لب‌های روی هم فشرده اش می‌کوشید بغضی را که بیخ گلو چون زخمی کهنه دهن باز کرده بود مهار کند و راه بر اشک‌های پشت پلک ببندد. ولی مگر می‌شد؟ ظلمی که بر حسین رفته بود دل را به آتش می‌کشید و شعله‌ور می‌کرد. مگر می‌شد آن را به یاد آورد و چون سنگ و صخره خاموش ماند؟ اشک بی‌پروایی می‌کرد. یاسین دلش مالا مال اندوه شده بود و با خود می‌اندیشید: «حسین برای چه هیئات منا الذله گفت؟ برای که؟ برای آن که تبدیل به فسانه شود؟ پس شعار هر روز عاشورا و هر سرزمینی کربلاست برای که بود؟ برای ما که چون او با ظلم در افتیم و از مرگ نهراسیم. برای آن که اگر دین نداریم لااقل آزاده باشیم خوشا به حال پدر که در راه عقیده و ایمان پایمردی می‌کند و سال‌ها دل به عشق اهل بیت سپرده است.»

عبدالرحمان گفت:

بنی امیه که روی کار آمد دشمنی با اهل بیت فزونی گرفت. آن‌ها از هیچ خصومتی روگردان نبودند. پیروان اهل بیت را به زندان می‌انداختند، یا آواره و در به در می‌کردند یا به دست جلادان می‌سپردند. آن‌ها زید بن علی، فرزند امام سجاد و نوه امام حسین را به شهادت رساندند. زید مانند جدش امام حسین علیه ظلم و جور امویان قیام کرد و عاقبت در مصاف با آن‌ها تیری بر پیشانی اش نشست و از اسب فرو افتاد. یاران زید او را به خانه یکی از شیعیان بردند. طیب بالای سرش آوردند و چون تیر از پیشانی زید بیرون کشیده شد به دیار باقی شتافت. یاران زید از آن جا که می‌دانستند دشمنان او حتی بر جنازه اش رحم نخواهند کرد، تصمیم

گرفتند پیکر زید را در بستر رودخانه دفن کنند. پیکر او را کنار رود بردند. آب نهر را برگردانیدند و جنازه را کف رودخانه دفن کردند و دوباره آب را به مجرای اصلی خود بازگرداندند. فردای آن روز دشمنان زید از شهادت وی اطلاع یافتند. ولی محل دفن او را نمی دانستند. خدمتکار زید را دستگیر و شکنجه کردند و او مجبور به نشان دادن محل دفن زید شد. آن گاه نبش قبر کردند پیکر زید را بیرون آوردند سر او را بریدند و نزد خلیفه اموی فرستادند و پیکر بی سر زید را به دار آویختند.

عبدالرحمان یک بار دیگر سکوت اختیار کرد. یاسین به آن چه پدرش گفته بود اندیشید به شهادت امام حسین. به خصومت و کینه جویی امویان نسبت به اهل بیت. به ظلم و جور که بر مردم رفته بود. مردم در سایه وحشت حکومت بنی امیه زندگی می کردند و خواب راحت از آن ها گرفته شده بود. در پرتو مبارزه بی وقفه اهل بیت که دست به افشاگری می زدند، روز به روز درک مردم از حقایق بالا رفته و نقاب از چهره بنی امیه برداشته شده بود. مردم به روشنی می دیدند اهل بیت تنها پایگاه استوار و قابل اعتماد است و رستگاری در گرو پیروی از آن هاست. علم طغیان در هر سویی بر افراشته شده بود ثروت اندوزی بنی امیه از قبل حکومت به آن جا رسیده بود که فرمانداران آن ها دارایی شان گاه دارایی شان گاه به صد میلیون درهم می رسید! خلیفه به مردم چنان به دیده حقارت نگاه می کرد که گویی صاحب گله ای است که گوسفندان خود را به انگیزه چیدن پشم به هنگام غروب می نگرد خلفای بنی امیه به غیر عرب با چشمی توهین آمیز می نگرستند. هر کس عرب نبود به او مولی یعنی برده آزاد شده می گفتند معروف است یکی از موالی دختری از بنی سلیم به همسری گرفته بود. فردی به نام محمد بن بشیر بی معطلی سوار اسب شد

و برای دادخواهی به مدینه رفت. حکمران مدینه شوهر عجم را فرا خواند و پس از اجرای صیغه طلاق صد ضربه شلاق به او زد. سپس دستور داد موهای سر و ابرو و ریش او را بتراشند. بنی امیه باد کاشت و توفان درو کرد. عباسیان برای دستیابی به حکومت، چشم به حمایت و طرفداری غیر عرب ها داشتند. خصوصاً آن ها با زیرکی دریافته بودند اگر قیام خود را به هواداری از اهل بیت نشان دهند بر مسلمان ها تأثیر خواهند گذاشت و به این سبب با آن ها بیعت خواهند کرد. علت آن که عباسیان رنگ سیاه را نشانه خود قرار دادند آن بود که می خواستند حزن و اندوه خود را به مناسبت مصیبتی که در روزگار بنی امیه بر اهل بیت رفته بود نشان دهند و وانمود به سوگواری اهل بیت کنند. حادثه قتل یحیی بن زید باعث شد اهل خراسان مدت هفت روز جامه سیاه بپوشند. همین امر عباسیان را تشویق کرد تا رنگ سیاه را به عنوان شعار خود برگزینند. در دوره بنی امیه خراسان به سبب دوری از مرکز خلافت به پایگاهی برای مخالفان و ناراضیان بدل شده بود تا آن که ابومسلم خراسانی از آتش این مخالفت ها به نفع بنی عباس سود برد و بنیان حکومت بنی امیه را برچید. عباسیان مدعی بودند به خون خواهی علویان قیام کرده اند اما این ادعا وقتی بی اعتبار شد که امام جعفر صادق در مقابل نامه ابومسلم که به آن حضرت نوشته بود من مردم را به دوستی اهل بیت دعوت می کنم آیا مایلید با شما بیعت کنم؟ امام پاسخ نوشته بودند: نه تو مرد مکتب منی، و نه روزگار، روزگار من است.

حوّا از حیاط به ایوان برگشت و به بالا- خانه رفت. عبدالرحمان گفت: اگر بنی امیه خون امام حسین را ریخت، بنی عباس به وسیله مرد فاسقی هم چون هارون الرشید درخت نبوت را از شاخ و برگ تهی کرد.

آن ملعون، مرقد مطهر امام حسین را خراب نمود و زمین آن را به زیر شخم برد. درخت سدری را که کنار بقعه شریف مظلوم کربلا بود و بر سر زائران سایه می انداخت توسط کار گزارش برید و از ریشه بیرون کشید. منصور عباسی سیاست خشونت آمیزی را نسبت به بزرگان علوی که از نوادگان امام حسن و امام حسین بودند در پیش گرفت. پدر امام رضا، امام موسی کاظم، در زندان هارون به شهادت رسید.

حوّا با زیرانداز و متکایی که در بغل گرفته بود از بالاخانه بیرون آمد. یاسین از جا برخاست گفت:

بگذارید من ببرم مادر شما خسته اید.

حوا گفت:

پدرت دارد با تو اختلاط می کند.

از کنار یاسین گذشت. به طرف راه زینه پشت بام رفت. یاسین نشست، گفت:

با این وجود چرا امام علی بن موسی به دعوت مأمون از مدینه به مرو آمدند؟ این اقبال از سوی ایشان به منزله تأیید خلیفه نیست؟ اگر مأمون مورد تأیید امام واقع شود، بنی عباس مشروعیت نمی یابد؟

عبدالرحمان گفت:

مأمون نزد بنی عباس از حیث آن که مادرش، مراجل، زنی مطبخی از اهالی بادغیس خراسان است اعتباری آن گونه که امین داشت ندارد. در حالی که امین از نظر آن ها یک عباسی اصیل بود. مادرش زبیده یک هاشمی نسب به شمار می رود. او نوه منصور است. مأمون پس از آن که دست خود را از دامان فرزندان پدرش از جمله برمکیان و اعراب و علویان کوتاه دید، دست یاری به طرف خراسانیان دراز کرد. چنین نشان

ص: 87

داد که دوستدار هر کس و هر چیزی است که ما خراسانیان آن را دوست داریم. با این همه عرصه بر مأمون تنگ شده بود. از یک سو برادرش امین را کشته بود و از سوی دیگر آشوب و بلوا در گوشه و کنار بلاد تحت حکومتش برپا بود و دستگاه خلافتش در معرض تند باد حوادث قرار گرفته بود. او برای رهایی از این مخمصه دست به تدبیر عجیبی زد! این مرد زیرک به روشنی دریافته بود امام علی بن موسی در میان مردم پایگاهی بس عظیم دارد، شیعیان و دوستداران اهل بیت در هر کاری به ایشان تاسی می جویند. در طریقه زندگی، در شیوه دینداری، در آداب سیاست، در هر چه هست از امام پیروی می کنند. مأمون به درستی دریافته بود کسی هم سنگ امام علی بن موسی نیست. تصمیم گرفت با پیشنهاد خلافت یا ولایت عهدی که به دروغ آن را عنوان کرده بود خود را از آن قائله برای همیشه خلاص کند. به خیال خود اگر موفق می شد اعتماد امام را به خود جلب کند و ایشان را با خود هم سو سازد کارها بر وفق مرادش می شد. برای همین رجاء بن ابی ضحاک را که خویشاوند فضل بن سهل است با گروهی از لشکریان به جانب مدینه فرستاد تا از امام دعوت کنند و ایشان را همراه خود به خراسان بیاورند. ولی امام زیر بار نرفت آن ها اصرار کردند و امام انکار. تا آن که چاشنی اصرارشان تهدید شد. امام مجبور به پذیرفتن دعوت تحمیلی مأمون شدند و همراه فرستادگان به جانب سرزمین خراسان ترک وطن کردند آن حضرت هنگام وداع با خانواده و آشنایان و شیعیان چنان وانمود کردند که راه برگشتی از پی این سفر نخواهند داشت. از این بابت اهل منزل مضطرب شدند و سخت گریستند!

پیشانی در فضا موج زد. عبدالرحمان آه کشید و یاسین پرسید:



آیا امام راه را بر مأمون فراخ گذاشت تا با این اعمال زیرکانه به مقاصد خود دست یابد؟

- البته که نه! امام با هوشیاری بر هر گونه فرصت طلبی مأمون راه را بستند و با موضع گیری های هوشمندانه جز یأس و ناامیدی چیزی برای مأمون بر جا نگذاشتند. روزی مأمون به امام گفت: ای فرزند رسول خدا! من به فضیلت و علم و زهد و پارسایی و خداپرستی شما واقفم دیدم از من به خلافت سزاوارترید. تصمیم گرفتم خود را از خلافت عزل نمایم و آن را به شما واگذار کنم. امام بی درنگ در جواب فرمودند: اگر خلافت از آن توست، حق نداری این جامه خدایی را از تن به در کنی و بر شخصی دیگر بپوشانی. اگر از آن تو نیست، چگونه چیزی را که مال تو نیست به من می بخشایی؟ مأمون در حالی که غافلگیر شده بود به تندی گفت: به هر حال شما ناگزیر از پذیرفتن آنی آن وقت فرزندان سهل را نزد علی بن موسی فرستاد تا پیشنهاد ولایت عهدی را به امام بدهند. امام از پذیرفتن آن هم سر باز زد. مأمون وقتی علت را از امام پرسید در جواب فرمودند: تو می خواهی مردم بگویند علی بن موسی از دنیا روگردان نیست؛ این دنیاست که بر او اقبال نکرده است. ببینید چگونه به طمع خلافت، ولایت عهدی ما را پذیرفته مأمون با خشم گفت: تو همیشه به گونه ای ناخوشایند با من برخورد می کنی. در حالی که تو را از سطوت خود ایمن کرده ام. به خدا سوگند اگر ولایت عهدی مرا نپذیری مجبورم می کنم. امام علی بن موسی زمانی رضا به قبول ولایت عهدی دادند که دیدند در صورت انکار و نپذیرفتن تنها جان مقدس خود را به خطر نمی اندازند، بلکه علویان، شیعیان، و طرفداران نیز به مخاطره می افتند. امام برای پذیرفتن ولایت عهدی، شروطی گذاشتند و از مأمون خواستند تا

ص: 89

ایشان هیچ گاه کسی را بر مقامی نگمارند. نه کسی را عزل، و نه رسم و سنتی را نقض، و نه چیزی از وضع موجود را دگرگون کنند. امام با این کار در واقع خط بطلانی بر پاره ای از اهداف و نقشه های مأمون کشیدند. مأمون با قبول شرط، برخلاف آن چه در سر پرورنده بود، دیگر نمی توانست کار هایی را به دست امام انجام دهد. امام نه تنها پیشنهاد خلافت و ولایت عهدی را به صراحت رد کرده بودند بلکه با این شرط عملاً خود را از صحنه سیاست حاکمه دور نگه داشتند و نقشه های مأمون را نقش بر آب کردند گذشته از آن امام در جمع کثیری از مردم نیشابور هنگامی که رو به سوی مرو می آمدند، خود را شرط ورود به دژ الهی خواندند. آن روز را هرگز فراموش نمی کنم، چه روز باشکوهی بود!

جمعیت انبوهی در میدان بزرگ شهر برای وداع با امام علی بن موسی جمع شده بودند. فضا مملو از هلهله کسانی بود که توفیق یافته بودند در واپسین دم حرکت از دور و نزدیک امام را زیارت کنند. مرد و زن، پیر و جوان، سر از پا نمی شناختند و در هر کجا که بودند می کوشیدند تا هر چه بهتر بتوانند امام را نظاره کنند و کلام آسمانی اش را بشنوند. کاروان آماده حرکت شده بود. فرستادگان مأمون سوار بر اسب ها بودند. اسب ها بی قراری می کردند. جمعیت مثل کشتی بی لنگر که در دام امواج سهمگین گرفتار آمده باشد در تلاطم بود جای سوزن انداز نبود از زمین آدم می جوشید امام بر شتری زرد موی در کجاوه بود و عزم آن داشت تا نیشابور را پس از چند ماه به قصد مرو ترک کند. علما و محدثان بسیاری در آن جمعیت به چشم می خوردند و جمع کثیر مردم امام را چون نگین انگشتی در میان گرفته بودند. هنگامی که کاروان رو به دروازه شهر نهاد! غریو بر آمد.

بی شمار مردمانی به آواز بلند گفتند: «یا ابالحسن! ما را ترک مکن. از پیش ما مرو. کوچه باغ های نیشابور به عطر وجود شما خُو گرفته است. گذرگاه های شهر بی وجود شما احساس دلتنگی می کنند. از ما چه دیده اید که رو به مردم مرو می روید؟» بعضی به شدت می گریستند. عده ای عنان اختیار از کف داده بودند. جمعی فریاد می زدند: «یا ابالحسن... یا ابالحسن...» گروهی می گفتند: «ای حجت خدا! ای هشتمین امام! از میان ما می روی بی آن که بدانیم دوباره کی همای سعادت بر شانه همامان خواهد نشست.» شماری از محدّثان بانگ بر آوردند: «ای سیّد و سالار ما! ای امام و پیشوای مسلمین! تو را به حق خاندان مقدس و معصومت قسم می دهیم دل همامان را در آخرین لحظات دیدار به حدیثی از احادیث جدت رسول الله منوّر کن تا به خط خوش آن را نگارش کنیم.» کاروان به دستور امام از رفتن باز ایستاد. غریو شادی به هوا برخاست: «یا ابالحسن... یا ابالحسن...» چشم ها منتظر دیدن بود. گوش ها محتاج شنیدن. دست ها آماده نوشتن. دل ها در تب و تابی بی پایان. امام از کجاوه سر بیرون آورد. ردایی از خز منقّش و نگارین بر روی سر داشت. خلائق به صد نیاز فریاد بر آوردند: «یا ابالحسن... یا ابالحسن... ما را به مهر خود بمیران... یا ابالحسن...» عده ای تکبیر گفتند. زن ها مثل ابر بهار می گریستند. کودکان هاج و واج در آغوش مادران به سیل جمعیت در هم کلاف شده نگاه می کردند و بهت زده شست خود را می مکیدند. بعضی از مردان گریبان دریده بودند آن ها که به امام نزدیک تر بودند خود را در آن هنگامه بر پای مرکب ایشان انداخته و بوسه می زدند. بزرگان و ریش سفیدان کوشیدند مردم را به سکوت دعوت کنند. میدانگاه یک لحظه از نفس افتاد سکوت همه جا را فرا گرفت و چون پرنده ای بال و پر گسترده.

صد ها قلم آماده نوشتن شد. امام با صدایی که از ملکوت خدا بر می خاست در حالی که انگشت اشاره به سوی آسمان داشت جمعیت را خطاب قرار داد و گفت: «حدیث کرد مرا پدر بزرگوارم، بنده صالح خدا، موسی بن جعفر، که درود خدا بر او... و فرمود حدیث کرد مرا پدر بزرگوارم علی بن الحسین که درود خدا بر او، و فرمود حدیث کرد مرا پدر بزرگوارم، سید جوانان بهشت، حسین بن علی که درود خدا بر او، و فرمود حدیث کرد مرا پدر بزرگوارم علی بن ابی طالب که درود خدا بر او. و فرمود شنیدم از پیامبر اکرم، فخر کائنات، که فرمود: شنیدم از جبرئیل که گفت: خداوند جل جلاله فرمود: (كَلِمَةٌ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حِصْنِي فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِي أَمِنَ مِنْ عَذَابِي) فریاد مردمان یک باره عنان گسیخت. انفجار صدا. اشک و گریه. غریو بر آوردند: «لا اله الا الله... لا اله الا الله...» مرکب امام گامی چند به راه افتاد. مردم راه گشودند و امام با آواز بلند گفت: (وَلَكِنْ بِشَرِّهَا وَشَرُّوْطِهَا) صداها بریده شد. سکوت دوباره چیره گشت. امام دیگر بار جمعیت را خطاب قرار داد: (وَ أَنَا مِنْ شَرِّ وُطُوعِهَا...) انبوه آدم ها در حالی که اشک می ریختند هلله کردند: «یا علی بن موسی...» دستمال های رنگین را بر سر دست ها در فضا به جنبش در آوردند. فرشتگان بر فراز میدانگاه به پرواز درآمده بودند. رقص دستمال های رنگارنگ بر نوک انگشتان تماشایی بود. بچه ها از دیدن دستمال ها که مثل پروانه بال بال می زدند به وجد درآمده بودند و شادمانه جیغ می کشیدند. فریاد ها در هم گره خورده بود و بر فضای شهر غالب شده بود «شرط ایمان ما تو هستی، شرط ورود به دژ خدا تو هستی یا اباالحسن، ای پسر موسی بن جعفر! ای شرط مسلمانی ما، لا اله الا الله... لا اله الا الله...» کاتبان، حدیث نوشتند و مردم اختیار از کف داده، گریستند و با دیده های

خیس از اشک فریاد زدند: «ای امام و پیشوای ما! ای هشتمین امام! ای رضای خدا! ای عالم آل محمد! تنها تو شرط ورود به دژ خدا هستی. لا اله الا الله، لا اله الا الله...».

یادآوری آن روز به یادماندنی عبدالرحمان را غرق سرور کرده بود. یاسین کنجکاوانه پرسید:

- معنای حدیثی که امام فرمودند چیست؟ چه مراد و منظوری از این حدیث داشتند؟

پدر او را نگاه کرد. چه قدر شبیه جوانی خودش بود. همان چشم و همان ابرو. همان زنخدان و سیبیل تازه رسته پشت لب. همان صدا و همان نگاه. چه نگاه بی قراری داشت یاسین! عبدالرحمان هیچ گاه او را این طور نگاه نکرده بود. با کلامی شمرده گفت:

معنای آن حدیث این است که خداوند فرمود: به راستی و یقین، من آن خدایی هستم که جز من خدایی نیست. هر کس اقرار به یکتایی من نماید در دژ من داخل خواهد شد و هر کس در حصن من وارد شود از عذاب من در امان خواهد بود. آن گاه امام شرطی برای ورود به دژ الهی قائل شدند. فرمودند شرط آن من هستم. امام علی بن موسی خواستند مردم متوجه باشند رسیدن به فلاح و رستگاری هنگامی میسر می شود که به جانشینی و ولایت ایشان ایمان داشته باشند و از امام معصوم پیروی کنند. در واقع، امام حقانیت خود و خاندان بزرگوارشان را در برابر سلطه گران عباسی به مردم گوشزد کردند و شرط ورود به حصن خدا را امامت و ولایت خود و خاندانشان برشمردند و با این حدیث خلافت مأمون را زیر سؤال بردند.

یاسین خوب می دانست از وقتی امام به مرو آمده امید مردم به زندگی دو چندان شده است. با وجود ایشان مردم دیگر احساس تنهایی

نمی کردند و در هر فرصتی به زیارت پیشوایشان می شتافتند و از محضر امام معصومشان راه و رسم دینداری می آموختند. در میان مردم حکایت های فراوانی از کرامات امام علی بن موسی به زبان ها جاری می شد و با نقل آن ها برای یکدیگر خود را سرگرم می کردند. وقتی امام به نیشابور وارد شد، در محله غز، ناحیه ای معروف به بلاشباد منزل کرد و هنگام ورود به خانه، دانه بادامی در گوشه حیاط کاشت. دیری نگذشت که دانه از زمین رویید، ساقه برآورد و قد کشید و به شکوفه نشست. عطر شکوفه ها تا هفت منزل آن سوتر می رفت. درخت مدت یک سال بادام داد. مردم وقتی از وجود آن با خبر شدند هر کس را که علتی می رسید دردی داشت شفا می خواست برای تبرک از آن بادام می خورد و شفا می یافت. هر که را چشم درد عارض می گشت از بادام آن درخت به چشم می مالید و درد فروکش می کرد. یکی از اتفاقاتی که مردم نقل قول می کردند حکایت مرد بد اقبالی بود که همراه قافله در کوه قفص گرفتار راهزنان شد. راهزنان او را آزار کردند تا آزادی خود را با مال خود بخرد. برای همین مرد نگون بخت را میان برف دست و پا بستند و او را وادار کردند تا مدام دهانش را از برف پر کند و نگه دارد تا آب شود. زنی پنهانی او را از بند رهانید و مرد فرار کرد اما دهان و زبان او آسیب دید و سرما زده شد. آن چنان که در تکلم با مشکل رو به رو گردید. مرد هنگامی که به خراسان آمد شنید امام در نیشابور به سر می برد. شب هنگام خواب دید کسی به او می گوید به دیدن فرزند رسول الله برو و از ایشان شفا بخواه. مرد در خواب قصد زیارت امام را کرد. چون امام را دید حکایت حال گفت. امام به او سفارش کرد زیره و آویشن را با نمک بکوبد و چند بار در دهان بریزد. وقتی مرد از خواب بیدار شد خوابی را که دیده فراموش کرد تا آن

که به نیشابور رفت. به او گفتند امام از نیشابور کوچ کرده و در رباط سعد اقامت گزیده است. مرد به جانب رباط سعد رفت و چون امام را زیارت کرد، دست به دامن ایشان شد امام فرمود: «ما که تو را گفتیم چه باید بکنی. برو آن را به کار بند تا سلامت خود را بازیابی!» مرد آن کرد و قدرت تکلم خود را به دست آورد. محبوبیت امام میان مردم بی نظیر بود. شاعرانی چون ابونواس و دعبل خزاعی اشعار پر مغز و زیبایی در وصف و منقبت ایشان سروده بودند که نشانه ارادت آن ها بود. دعبل آواره مرد شاعری بود که از شهری به شهری و از ولایتی به ولایت دیگر سفر می کرد و اشعار نغز خود را برای مردمان می خواند. دعبل در اشعار و سوگ سروده های خود به مظالم حکام و فسق و فجور آنان می پرداخت و حقایقی را بر زبان می آورد که دیگران از گفتن آن بیم داشتند. او مرد آزاده ای بود که در مقابل حکام تقیه نمی کرد. در روزگاری که همه شاعران مدیحه گو چون در یوزگان در دربار خلفا و حاکمان جمع می شدند و برای این و آن مدیحه سرایی می کردند تا مال و اموال و کنیز و غلام به دست آورند، دعبل؛ این آزاده شیعی، که عمری دار خود را بر دوش کشیده بود، چشم به روی مظاهر دلفریب زندگی بسته بود و پشت به دنیا نشسته بود. دعبل شاعری شیعه مذهب از مردم کوفه بود. او مناقب ائمه معصوم و مصایبی را که بر اهل بیت وارد آمده بود با کلامی فصیح به لسان شعر در می آورد. دعبل وقتی در خراسان به خدمت امام علی بن موسی رسید گفت: یا بن رسول الله. من درباره شما قصیده ای سروده ام که با خود عهد کرده ام نخست آن را برای شما بخوانم امام فرمود: «بخوان!» دعبل قصیده بلند تائیه را که در فضایل و مناقب ائمه معصوم و مصایبی که از سوی خلفا بر اهل بیت رفته بود در محضر امام قرائت کرد. وقتی قصیده به پایان

رسید، امام منقلب شد. از جا برخاست و به منزل رفت. فرمود: «دعبل بماند و جایی نرود.» زمانی نگذشت که خادم امام آمد و ششصد دینار در انبان کوچکی به دعبل داد و گفت: امام فرموده اند این دینار را بگیر و خرج سفر کن. دعبل گفت: به خدا سوگند من برای گرفتن صله این جا نیامده ام. خادم امام دینار ها را نزد ایشان بر می گرداند و عرض می کند: «دعبل درهم و دینار نمی خواهد می گوید به جای آن امام مرحمت کنند و یکی از پیراهن های خودشان را به عنوان تبرک به من بدهند.» امام علی بن موسی دینار ها را همراه با یکی از پیراهن های خود برای دعبل فرستاد.

عبدالرحمان شعری را که ابونواس سروده بود به خاطر آورد گفت: ابونواس شاعر درباره امام علی بن موسی شعری دارد که من آن را بسیار دوست می دارم. او می گوید: به من گفته شد/ تو در سرودن شعر/ از همه شاعران برتر/ و در فنون سخنوری آگاه تری/ تو را از گوهر سخن نکته های نو/ و ظریفی است/ که مانند مروارید در دست صاحبش/ سود و فایده می دهد/ چرا مدح فرزند موسی ترک کرده ای؟! و به ستایش صفات پسندیده ای که در او گرد آمده/ نپرداخته ای/ در پاسخ آن ها گفتم/ توان آن را ندارم امامی را مدح کنم که/ جبرئیل! خدمتکار پدرش بوده است/

یاسین به معنای ژرف شعر ابونواس اندیشید، و به شفای آن مردی که تکلم خود را بر اثر سرمازدگی از دست داده بود. ذهنش پر از درخت های بادامی شده بود که به شکوفه نشسته بودند: «چرا شفای سوسنبر را از امام علی بن موسی درخواست نکنم؟ باید در اولین فرصت به دیدار ایشان بروم و شرح بیماری او را به امام عرض کنم. آری! باید چنین کاری را بکنم. اصلاً چرا تا به حال به چنین فکری نیفتاده ام!» رگه نوری از عمق



ناپیدای وجودش تابیدن گرفت و خورشید در آسمان قلبش طلوع کرد. حوا که خستگی در سیمایش هویدا بود، پای معجر چوبی، چراغ پیه سوز برگرفت و گفت:

عنقریب شب به نیمه خواهد رسید! نمی خواهید بخوابید؟

عبدالرحمان به شوخی گفت:

به پسرِت بگو که مرا به حرف گرفته است!

یاسین از جا بلند شد:

راست می گوئید. تقصیر من است که ملاحظه خستگی شما را نمی کنم.

حوا گفت:

جایت را روی پشت بام پهن کرده ام. این ملحفه را هم با خودت ببر.

ص: 97



## فصل چهارم:

ماه، بدر تمام بود و در سیاهی پولک نشان شب می سوخت. یاسین طاقباز دراز کشیده و دست‌ها را زیر سر گذاشته بود و در عالم خیال پرسه می زد. ناگاه ستاره ای از طاق آسمان جدا شد و دل یاسین از دیدن آن فرو ریخت سوسنبر با اندوه لب گزید: «بیچاره هر که بود، مرد!» یاسین گفت: «چه شب پر ستاره ای. آسمان از ستاره چراغان است.» با صدای در پشت بام رشته خیال یاسین از هم گسیخت. سوسنبر در پس ماه چهره پنهان کرد. حوا با کوزه ای که در بغل داشت پا به پشت بام گذاشته بود. گفت:

یادت رفت کوزه را با خودت بالا بیاوری.

یاسین توی جانیم خیز شد و ملحفه را تا روی سینه بالا کشید:

- لازم نبود مادر چرا زحمت کشیدید؟

- شب تشنه می شوی.

کوزه لب شکسته را بالای سر یاسین گذاشت و کنار جای او نشست. با مهری مادرانه گفت:

- پسر! یاسین! حوصله می کنی چند کلمه ای با تو حرف بزنم؟

یاسین بی حوصله لبخند زد:

- به شرط آن که باز نخواهید مثل مفتش‌ها سر از احوالاتم در بیاورید.

- دلگیر نشو. اگر می خواهی از مکنونات قلبیات سر در آورم برای آن

- به قول خودتان بدانید چرا مدت ها مثل مرغ کرچ سر زیر بال و پر برده و از عالم و آدم بریده ام.

- فکر می کنی چیزی از چشم و نگاه مادران پنهان می ماند؟

- آه مادر دست بردارید. دوباره حرف های همیشگی را از سر نگیرید!

- امروز بعد از آن که برگشتی یاسین روز های قبل نبود؛ یاسینی که لبش به خنده باز نمی شد و اغلب سگرمه هایش درهم بود امروز بعد از مدت ها خنده را توی صورتت دیدم. چشمانت از خوشحالی برق می زد. یادت می آید؟ در پوست خود نمی گنجیدی. برای همین می خواهم بدانم چه چیزی تو را آن قدر خوشحال کرده بود. چه اتفاقی باعث شده بود تو از لاکه که در آن خزیده ای بیرون بیایی. آن چیز، آن اتفاق، آن کسی که تو را این گونه بر سر شوق آورده بود کیست؟ اگر او را بشناسم بر دستانش بوسه می زنم. از او می خواهم تا همیشه کنار یکدانه پسرم باشد و باعث شادمانی او شود. من مادرم شادی و سلامتی پسرم را می خواهم. لبخند او را. پس به من حق بده تا در دانستن این راز پافشاری کنم.

حوّا زیر نور ماه به چهره پسرش نگاه کرد. یاسین دست را ستون سر کرده بود و به پهلو دراز کشیده بود. حوّا لختی تأمل کرد. شکی نداشت که یاسین دل به مهر دختری بسته و از او لاپوشانی می کند. شاید حجب و حیا مانع از آن می شد تا حرف دلش را با او در میان بگذارد. از خود پرسید: «آیا ممکن است یاسین دلباخته...» انگار از اندیشیدن به آن هراسید. دنباله سؤالش را در ذهن رها کرد و ادامه نداد. با خود فکر کرد: «نه! غیر ممکن است. امکان ندارد یاسین خود می داند که این کار شدنی نیست.» به یاسین گفت:

من آن دختر را می شناسم؟

یاسین آهسته زیر لب نجوا کرد:

چه می گوید! مادر از کدام دختر حرف می زنید؟

- همانی که دل تو را تسخیر کرده است. دل شیدا، مرد عاشق را رسوا می کند.

- برای آن که دست از این خیال بافی بردارید، می گویم کجا رفتم. راستش را بخواهید خانه خاله ماه جان رفتم. حالا دلتان آسوده شد؟ دیدید اشتباه می کنید؟

حوّا حیرت زده گفت:

چه می شنوم یاسین! خانه خاله ماه جان چرا؟

- برای عیادت سوسنبر

- به چه جرأتی؟

- عیادت رفتن که جرأت نمی خواهد.

- اما می دانی که پدرت رفتن به خانه آن ها را قدغن کرده است.

- دل نگران حالش بودم مدت ها بود از او خبری نداشتم. از وقتی مریض شده.

- آخر با چه چه عقلی پا به خانه خاله ماه جان گذاشته ای؟ نگفتی اگر محمد جمعه تو را ببیند...

- شکر خدا خانه نبود.

- اگر بود می دانی چه آشوبی به پا می شد؟

- خاله ماه جان سلام زیادی رساند می گفت دلش برای دیدن شما خیلی تنگ شده.

یک باره گویی حجاب از پیش چشم حوّا فرو افتاد. شکش تبدیل به

یقین شد. اندوه به دلش هجوم آورد. در حالی که بالِ روسری اش را با سر انگشت به بازی گرفته بود با غمی که بر دلش چیرگی یافته بود به آرامی گفت:

چند وقت است که دل سپرده اویی؟

یاسین با تردید پرسید:

دل سپرده که؟

حوا نگاهش کرد:

- دل سپرده سوسنبر. دختر محمد جمعه

یاسین قفل سکوت بر لب زد. توان گفتن و اعتراف به دلدادگی نداشت. هر چند سکوت او نشانه تأیید حرفی بود که مادر زده بود. راز دلش پیش مادر بر ملا شده بود. از شرم احساس می کرد گونه هایش گر گرفته است. می خواست لب باز کند و از علاقه اش به سوسنبر حکایت گوید. می خواست حالا که مادر پی به رازش برده از عشق سالیانی برای او بگوید که چون اختری فروزان شب های دیجورش را روشنایی بخشیده و شور زندگی را چون خون در رگ هایش به جنبش در آورده است. حوا با خود نجوا کرد: «چه مصیبتی هیچ گاه فکر نمی کردم روزی... آه... خداوندا...» دوباره سکوت بر لبانش تار تنید. فکرش به هزار جا کشیده شد. به یاد محمد جمعه افتاد: «اگر او بویی از این جریان ببرد، وای بر من! خون راه می اندازد.» مهره های پشتش از این خیال تیر کشید. یاسین در ذهن با خود کلنجار رفت: «حالا که مادر پی به رازم برده چرا باید آن را انکار کنم؟ بگذار لااقل مادر بداند که در چه بن بستی گیر افتاده ام. مادر، زن زیرکی است. زن های همسایه او را زنی با تدبیر و با هوش می دانند و در کارها و مشکلات از او راه حل می جویند. شاید بتواند گره کور این

مشکل را با انگشتان تدبیر خود باز کند. آیا ممکن است راه حلی وجود داشته باشد؟ آه! گمان نکنم! همه چیز غیر ممکن به نظر می رسد. این اختلاف چنان ریشه دار و عمیق است که با هیچ تدبیری از میان برداشته نمی شود». دلش از غم انباشته شد. آه کشید. حوا حال خود را نمی فهمید. درونش غوغایی برپا شده بود. از عاقبت آن چه پیش آمده بود واهمه داشت. با درماندگی گفت:

این عشق بوی خون می دهد پسر!

یاسین به سختی آب دهانش را قورت داد، گفت:

تاوانش هر چه باشد خواهم داد. حتی اگر خون باشد.

- این گونه بی پروا سخن مگو

- بر من حرام باد اگر دریغ کنم.

- با این حرف ها به قلب رنجور من بیشتر نزن

- مگر ما چه گناهی کرده ایم؟ آخر چرا باید...

- تو پدر سوسنبر را می شناسی. می دانی که او مرد بد تعصب و بهانه گیری است. انگار از یاد برده ای میان این دو خانواده اختلافی عمیق وجود دارد و هر یک وابسته به فرقه ای است!

- این ها که می گویند درست مادر. ولی عشق و دلدادگی مصلحت نمی شناسد. عقل می لنگد پای دل. اگر دل بر سر چون و چرا و باید و نباید بود، اگر خدا می خواست دل عاشق را عاقبت اندیش کند... .

- چرا باید پا به راهی گذاشت که بوی خصومت و خون از آن به مشام می رسد؟ چرا باید دل به دختری سپرد که هیچ گاه امید وصالش نیست؟ چرا باید همه چیز را فدای ...

- آه مادر چه می گویند؟ شما را چه می شود؟ چرا به وحشت

افتاده اید؟ آن دختری که شما در باره اش این گونه حرف می زنید کسی جز سوسنبر نیست. شما او را می شناسید، از ایام کودکی. از وقتی که ما هنوز بچه ای بیش نبودیم و همبازی هم بودیم.

حوّا بغض کرد:

- آری می شناسمش. مثل دختر خودم برای همین دلم آتش گرفته است.

- من با قلبم به سوسنبر فکر می کنم نه با عقلم. زندگی بدون عشق و دوستی به هیچ نمی ارزد. چه چیز این سپنج روز عمر آدم ارزش این همه رنج و ترس و ستم را دارد؟

- من می گویم تو دلباخته دختری هستی که پدرش با ما خصومت دارد. من برای تو بیمناکم نه برای خودم. ای کاش مادر بودی و درد مرا می فهمیدی.

با دلتنگی سر فرو انداخت قطره اشکی روی گونه اش چکید. با بال روسری ردّش را از روی گونه پاک کرد و جلوی گریه اش را گرفت. یاسین دست مهربان مادر را میان دست ها گرفت و جام جانش از مهر مادرانه حوّا لبریز شد. عاجزانه گفت:

مادر شما را به خدا قسم خود را این گونه آزار ندهید دیدن رنج شما قلبم را به آتش می کشد. من طاقت اشک و رنج شما را ندارم. آخر هنوز که چیزی نشده. اتفاقی نیفتاده.

- دیگر می خواهی چه اتفاقی بیفتد پسرم؟ من نمی توانم با ساده انگاری خود را به بی خبری بزنم و از کنار این موضوع به آسانی بگذرم و چشم به راه روزی باشم که محمد جمعه...

- به گونه ای حرف می زنید که انگار محمد جمعه بیچاره کمر به قتل من



بسته است.

حوّا هراسان گفت:

خدا آن روز را نیاورد.

و با صدای لرزان ادامه داد

- ذره ای اگر دل به مهر مادرت داری از عشق سوسنبر حذر کن، بگریز، به آن مجال و میدان نده. آن را در دلت مدفون ساز و نگذار دلت را شعله ور کند. من دل نگران تو و سوسنبرم.

- هر چه تقدیرم باشد می پذیرم مادر، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

- آیا تا به حال با سوسنبر در این باره حرفی زده ای؟

- هر گاه خواسته ام چیزی بگویم شرم مانع شده.

- سوسنبر چه؟ آیا او هم به مهر تو پای بند است؟

- به درستی نمی دانم این نکته مرا رنج می دهد.

- تو و سوسنبر از کوچکی با هم بزرگ شده اید. چه روزها که چشم به راه تو بوده است. من این را همواره از چشمانش خوانده ام. چشمانی که به چشم آهوان می ماند. چشمانی معصوم و بی گناه!

- پس چرا تا به حال چیزی با من در میان نگذاشته است؟ چرا هیچ گاه از علاقه اش حرفی به میان نیاورده؟

- این توقع بی جایی است مادر مگر تو توانسته ای حرفی به او بزنی؟ هر چه باشد او دختر است و مأخوذ به حیا. شرم مانع از آن است که سفره دلش را پیش کسی باز کند. ما زن ها یاد گرفته ایم تا هیچ گاه پرده از رازمان پیش مردان بر نداریم، حتی شوهران مان.

- ای کاش می شد راز دلم را با او در میان بگذارم و بگویمش که در این عالم...

ص: 105

- همان بهتر که تاکنون چیزی به او نگفته ای باید به خاطر سوسنبر هم که شده از او دوری کنی.

- می دانم که غیر ممکن است.

- گذر زمان همه چیز را به بوته فراموشی می سپارد. آتش هر عشقی عاقبت در سینه فرو می میرد.

- مرا پروای دل بریدن نیست. حتی تا دم مرگ!

- کاش اختلافی نبود. کاش مردان این دو خانواده با هم بر سر قهر نبودند. سوسنبر دختر خوبی است؛ دختری پاکیزه دامن و نیکو چهره، خوش رفتار و شیرین گفتار. چون دهان باز می کند بوی گلاب از آن بر می خیزد. سرخی گونه هایش وقتی از شرم سر به زیر می اندازد، طعنه به گل های آتشین می زند. چشمان آهووش و کمان ابروان او دل را به ستایش وادار می دارد من او را هم چون رضوانه دوست دارم آن چنان که گاه آرزو کرده ام ای کاش می شد عروسم شود. مقابل آینه بنشیند و حنا کف دستش بگذارم. آه چه آرزوی محالی است این آرزوی من. نفرین بر خصومت و دشمن خوبی نفرین بر دل های پرکینه نفرین به هنگامی که خون به شقیقه مردان می دود و دل هاشان به روی هم چون صخره سخت می شود وقتی با کینه توزی مقابل هم سینه سپر می کنند و فک ها را به روی هم می فشارند وقتی دست به دشنه و خنجر می برند، وقتی قلبی را با بی رحمی می درزند وقتی پهلویی را می شکافند. آه یاسین، یاسین، پسر، من، من همیشه از کینه توزی مردان کینه جو ترسیده ام. خدا آن روز را نیاورد که خشم محمد جمعه برانگیخته شود. اگر باد برای محمد جمعه خبر ببرد، آه یاسین، یاسین، پسر، دستم به دامن.

صدای حوّا از فرط اضطراب می لرزید و عرق به پیشانیاش نشسته

بود. یاسین گفت:

چرا موضوع را این قدر بزرگ می کنید مادر؟ این آه و ناله برای چیست!

حوّا با التماس گفت:

اگر به من و پدرت رحم نمی کنی به جوانیات رحم کن. نگذار این آب از سرت بگذرد. این همه سال کم برای پدرت احساس خطر کرده ام که حالا باید بیم جان تو را داشته باشم!

با خود واگویه کرد:

- نمی دانم، نمی دانم چه خاکی باید به سرم بریزم، نمی دانم!

دست به زمین گذاشت، با خستگی از جا برخاست. پا هایش به خواب رفته بود. سرش منگ بود و دلش بی قرار. دستش از زمین و آسمان کوتاه بود نو میدانه گفت:

خدا کند سر عقل بیایی پسر. من خیر و صلاح تو را می خواهم.

به طرف در پشت بام راه افتاد و مثل سایه ای زخم خورده از لای در نیمه باز به درون راه زینه نیمه تاریک خزید. یاسین تنها ماند. با اندوهی که بر دل داشت مثل جنازه روی زیرانداز ولو شد و به انبوه ستاره هایی که بالای سرش در کبود آسمان چون الماس می درخشیدند، چشم دوخت. ماه مثل سینی پر نوری در آسمان نور افشانی می کرد و هاله اسرار آمیزی آن را در بر گرفته بود یاسین به چهره جادویی ماه زل زد: «ای ماه مهربان! به من بگو چگونه می توانم دل از مهر سوسنبر ببرم و به همه آن سال ها که او را پنهانی دوست داشته و ذره ذره عشقش را در دل پرورانده ام پشت پا بزنم؟ چه قلب محزونی دارم ای ماه دلم سخت گرفته است. گاه اشک تنها دوا می است!» دلش می خواست گریه کند. اما اشک او را یاری

نکرد. زیر لب به نجوا گفت: «قلبم با یادآوری نامت بی قراری می کند. هرگاه کبوتر یادت بر بام دلم می نشیند، از امید و شادمانی سرشار می شوم. اگر چراغ مهرت در دلم فروزان نبود روزهای عمرم چون شب یلدا بود. شب های بی پایانی که گویی انتظار سپیده صبح را نمی کشد. آه! سوسنبر. من با عشق پی به زیبایی فصل ها بردم. اگر عشق نبود، هیچ نبود! غروب این چنین زیبا نبود. ترنم نی چوپانان این گونه برایم خوش آهنگ نبود و بع بع گوسفندان این گونه مرا از شوق زندگی نمی انباشت. من به برکت عشق ماه را شناختم. اگر عشق نبود ماه نبود. گل نبود. چشمه و سنگ نبود. پرنده و شبنم نبود. نسیم پنجه در زلف گل نمی انداخت. بلبل در سودای گل غزلی در منقار نداشت. هر چه بود سکوت بود و برهوت. وقتی خورشید در آسمان صبحگاهی می درخشد و نور از قلب فیروزه گون آسمان فواره می زند، وقتی انوار طلایی آفتاب نوید روزی دوباره می دهد. وقتی خروس ها با آن کاکل های آتشین به پیشواز صبح می روند و آواز سر می دهند. وقتی پرندگان از آشیانه های مهر به بی کرانه آسمان پر می گشایند. آه! سوسنبر! سوسنبر! بی درنگ شکرگزار خداوندی می شوم که طعم غریب عشق را به کام تشنه آدمی چشاند. بگذار در خلوت این شب سیمگون که ماه پرفروغ و زیباگوش به نجوای شبانه ام سپرده است تو را بگویم که عشق را خدا به دل های مستعدی به ودیعه می دهد که جز مهر ورزیدن و مهربانی کردن تمنایی ندارند. دل هایی که از آزل طالب عشق بوده اند. دل هایی که با کیمیای عشق به سعادت رسیده اند. دل های خاضع. دل های خالی از نخوت. دل هایی که با دیدن قطره اشکی به لرزه در می آیند سوسنبر می دانی، به گمان من، دل هایی که بضاعت عشق ورزیدن ندارند دل های حقیری هستند! تو خود می دانی سوسنبر که خدا

را باید با عشق شناخت. خدا یعنی عشق. عشق یعنی خدا اگر خدا عاشق نبود چگونه می توانست موجودی بیافریند که دوست بدارد و عشق بورزد؟ دلی که عاشق نباشد سوسنبر، دلی غمگین و فسرده است. چراغی است خاموش در شبی ظلمانی. سوسنبر اگر عاشق نباشی، اگر معنای زندگی را در عشق نجویی، اگر شرنگ زندگی در کام جانت با عشق تبدیل به شهد و عسل نشود، آه سوسنبر! می دانی چه اتفاقی می افتد؟ هیچ گاه سربلند نمی کنی تا زیبایی هایی را که خدا برای تو آفریده است با چشم ستایش و حیرت بنگری هیچ گاه به لایتناهی آسمان نمی اندیشی. هیچ گاه عبور فرشتگان را بر فراز طبیعت خدا حس نمی کنی. هیچ گاه ماه و ستاره را نمی بینی هیچ گاه به ستایش گل های ارغوانی نمی نشینی شب بو و شبدر و شبنم و شقایق را نمی فهمی هیچ گاه دست نسیم پنجره ات را به سوی بهار فرح بخش و بهجت آفرین نمی گشاید. هیچ نسیمی از بهشت به سوی قلبت نمی وزد. هیچ گاه نمی توانی شادی هایت را با دل های شکسته قسمت کنی. هیچ گاه نمی توانی دست به سوی دستی دراز کنی که صداقت دست تو را می جوید. عشق به چشمانت می آموزد چگونه نگاه کنی.

هیچ می دانی بهشت در قلب آدم هایی است که عاشقند سوسنبر؟ عاشق خدا، زیبایی، حقیقت، دانایی. عاشق هر آن چه که نشان از خوبی دارد. آه سوسنبر! من به معجزه عشق بینا شدم. باورت می شود سوسنبر؟ عشق از من انسانی دیگر ساخت. انسانی که خدا را با قلب خود می فهمد. اگر دلت زنده به عشق باشد، می دانی سوسنبر، هرگز، هرگز با شقاوت و بی رحمی پیوند نمی خورد. خصومت و بد دلی آن جاست که عشق حضور نداشته باشد. اگر عشق باشد خصومت نیست. دل ها با اکسیر عشق

جوان می شوند و با کیمیای عشق نرم؛ آن چنان که فلز در کوره حدّادان. باور می کنی سوسنبر؟»

سوسنبر آرام از خلوتِ خیالِ یاسین بیرون تراوید و مثل پریزادی کنار بستر او به آرامی نشست. ماه بود که از آسمان فرود آمده بود. سر در گوش یاسین فرو برد و هم چون نسیم صبحگاهی زمزمه کرد:

- حرفت به دلم می نشیند. چون از دل بر آمده است. هم چنان که حرف های گذشته ات. هر گاه تو برایم سخن می گویی از فرط هیجان نفسم بند می آید، ضربان قلبم به شماره می افتد.

- خوشحالم که با من هم عقیده ای

- دلتنگ بودم. گفتم به دیدنت بیایم تا دلتنگی را کنار تو چون قاصدک به دست باد دهم.

- من هم بی تو همیشه دلتنگم. دلتنگ تر از غروب، از پاییز، از تک درختی تنها.

- وقتی می بینم مظلومانه باید قربانی شرایطی شویم که ما هیچ نقشی در آن داریم ...

- آدمیزاده همواره قربانی شرایط است. قربانی تعصب ها و خام اندیشی ها.

- وقتی فکر می کنم روزی عروس خانه مردی می شوم که با او بیگانه ام...

- قلبم از یاد آوری چنان روزی چون کندوی زنبوران سوراخ سوراخ می شود.

- وقتی می اندیشم زندانی خانه مردی می شوم که در آینه ذهنم جایی ندارد، وقتی می بینم باید عمری در قفس خانه ای پر و بال بزنم که راهی به

آزادی ندارد، آه یاسین! دلم از درد می میرد و آرزوی مرگ می کنم.

- هرگز مباد که نام مرگ بر زبانت جاری شود. بگذار لحظه های دلتنگی را از یاد ببریم. بگذار این شب زیبا را جز به ماه نیندیشیم. ماهی که میهمان خلوت شبانه ماست. نگاه کن. آسمان پر از ستاره است. کاش می شد از ستارگان برایت گردن بندی بسازم و زیباترین شعر شاعران را نثار مهربانی دلت کنم. نگاه کن، آن ستاره را ببین. چه درخشش و تلالویی دارد. انگار با ما حرف می زند. انگار به روی ما لبخند می زند.

- مادرم می گوید هر آدمی ستاره ای دارد.

- لابد آن دو ستاره که نزدیک به هم سوسو می زنند، ستاره من و توست که سیاهی شب را آذین بسته اند هیچ به آسمان فکر کرده ای؟ می دانی انتهای آن کجاست؟

- انتهای آن به خدای مهربان می رسد.

- وقتی به عظمت بیکرانه آسمان اندیشه می کنم، بی اختیار زبانم ستایش خدایی باز می شود که شب و ستاره و ماه را آفرید. خدایی که باران رحمت را از دل ابر های آبستن پدید می آورد و سبزه را از دل زمین. وقتی باران می بارد وقتی زمین با مخمل سبزه پوشیده می شود، وقتی زمزمه جویبار ها در گوش کوچه باغ ها می پیچد، وقتی پرندگان با شوق و اشتیاق بر شاخه های درختان آشیانه می سازند وقتی این همه جلوه های بی بدیل و زیبا در برابر دیدگانم نقش می بندند، آه سوسنبر! آرزو می کنم ای کاش شاعر بودم تا در وصف جمال طبیعت زیباترین چکامه عمرم را می سرودم و به تو هدیه می کردم.

سوسنبر غمگنانه گفت:

کاش باران می بارید یاسین!

ص: 111

یاسن سر تکان داد و با حسرتی عمیق آه کشید و گفت:

بارانی که من و تو در کنار هم مثل ایام کودکی زیر آن خیس می شدیم. - آن وقت ما دست های کودکی را به هم می دادیم و آغوش به روی باران باز می کردیم.

- بارانی یک ریز و سیل آسا!

- خنده کنان با هم برای گنجشک های باران خورده می خواندیم: باران میاد جَرَجَر، رو پشت بام هاجر...

باران آواز می خواند و قطرات آن زنگار از تن شهر می شست. کوچه های تب زده زیر باران آرام نفس می کشیدند. بچه ها شادمانه به حیاط ها و کوچه ها ریخته بودند. صدای خنده و شادمانی همه جا را در بر گرفته بود. ناگاه تب بر تن سوسنبر عارض شد آسمان از باران تهی شد و ابر های سترون همه جای آسمان را پوشانیدند. سوسنبر با ناامیدی به ابر ها نگاه کرد امید باریدن نبود. گرما و تشنگی بیداد می کرد. لب ها تاول می زدند. بچه ها از فرط عطش گریه سر داده بودند و از مادران مضطرب خود آب طلب می کردند. کوزه ها خالی بود چشمه ها خشکیده. آب در بستر رودخانه ها جاری نبود. همه از بی آبی می نالیدند و دست به سوی آسمان بی ترحم دراز کرده بودند سوسنبر در آتش تب می سوخت:

- این تب مرا می کشد یاسین. تشنه ام... آب... آب...

- تسلیم تب نشو. الساعه آب می آورم قدری تحمل کن!

- تب دارد از بن دندانم بالا می آید. دارم شعله می کشم.

یاسین با شتاب کوزه لب شکسته را برداشت. کوزه سبک بود و آبی نداشت. آن را تکان داد. کوزه خالی بود با عجله به راه افتاد و از سوسنبر دور شد. سوسنبر نومیدانه دست به جانب یاسین دراز کرد:

ص: 112



- من را تنها نگذار. من از تنهایی می ترسم. یاسین نرو، نرو...

یاسین دور شده بود و دیگر ناله های التماس آمیز سوسنبر را نمی شنید. حالا سرگشته و تنها به هر سویی در پی یافتن آب می دوید. اما تا چشم می دید چیزی جز زمین خشک و لم یزرع نبود. نه گل و گیاهی بود. نه چشمه و کاریزی. چه تھی دست بود زمین! یاسین کوزه در بغل سر به آسمان داشت. هوا به شدت گرم و نفس گیر شده بود. دست را سایبان چشم ها کرد. آن دور ها آب روی هم لَبپر می خورد. یک نفس به سوی برکه پر پر آب دوید؛ ولی آب عقب نشست و باز هم. انگار سراب دیده بود. هر چه بود آفتاب بود و دیگر هیچ. از شب و ماه و ستاره خبری نبود. ناامیدانه روی پاشنه پا چرخید و دوباره دست را سایبان چشم ها کرد. ناگاه از تعجب و حیرت بر جا میخکوب شد چه می دید؟ آن جا، بر آن بلندا، آن تپه، مردی ایستاده بود. مردی بلند قامت، با ردایی سپید که به پرنیان مهتاب می مانست. مرد به آرامی از تپه فرود آمد. دستار سبزی به سر بسته بود. یاسین ناباورانه پلک زد. چشم ها را با دست مالید. دوباره نگاه انداخت. اشتباه نکرده بود. آن مرد ردپوش که بال ردایش را نسیم به بازی گرفته بود، با وقار و هیمنه از تپه پایین می آمد. حالا به دامنه رسیده بود و با هر گامی که بر می داشت زیر پایش از گل های شقایق پر می شد. سبزی تپه را گل های ریز و سفید منقش کرده بود. درختان دور تا دور دشت به شکوفه نشسته بودند و با نسیمی که می وزید همه جا شکوفه باران شده بود. رایحه دل انگیز شکوفه ها فضا را معطر ساخته بود و آدم را سرمست می کرد. پاره ابر نقره فامی بر فراز سر مرد چتر گشود. پرنندگان از همه سو به پرواز درآمدند. گنجشک ها فوج فوج، بال در بال هم پریدند و جیک جیکشان با ترنم آب جویباران در هم آمیخت منظره ای بدیع و تماشایی

ص: 113

پدید آمده بود. پروانه های رنگین دور گلبوته ها بال می زدند و زنبوران عسل شیره گل ها را می مکیدند. پرندگان خوش الحان روی شاخسار سبز درختان سرود بهار می خواندند. شقایق ها زمین را به آتش کشیده بودند و دامن سرخ خود را به دست نسیم خوش خرام داده بودند و قاصدک ها در پهنه آبی آسمان رها می شدند. قطرات شبنم بر گونه با طراوت گل ها بوسه می زدند. انگار بهشت در برابر چشمان حیرت زده یاسین پلک باز کرده بود. پروانه ها با بال های ظریف و پر نقش و نگار سبزه زار وسیع را چراغانی کرده بودند و همراه با وزش نسیم که ساقه های ترد و نازک گلبوته ها را به بازی گرفته بود می رقصیدند و بر شکوه آن همه زیبایی می افزودند. صحرا پر از گل و ریاحین شده بود و الحان سحرانگیز پرندگان هوش از سر می برد و دل را به تپش و می داشت. نسیم بازیگوش به جان سبزه زار افتاده بود. شقایق ها با صد کرشمه در مقابل نسیم گرنش می کردند. خرگوش ها میان سبزه ها جست و خیزکنان پیدا و پنهان می شدند یاسین مدهوش آن همه زیبایی شده بود. ناگهان صدای سم اسبی تیز تک لرزه بر تن دشت انداخت آهوئی چند که پیشاپیش آن ها چند بره آهوی هراسان چون باد می دویدند از میان غبار پیدا شدند و راه به جانب مرد ردپوش که حالا پایین تپه رسیده بود کج کردند. مرد شکارچی با اسب به سوی گله آهوان یورش برد. پرندگان از ترس خاموشی گزیدند. پروانگان میان گلبوته ها و سبزه ها پنهان شدند. خرگوش ها به سوراخ ها خزیدند ترس بر سر تا سر دشت مستولی شد. آهوان به صد هراس خود را به مرد ردپوش رسانیدند و در سایه او پناه جستند. دل هاشان از خوف و خطر به تندی می تپید. مرد ردپوش دست راستش را که از آن نور ساطع می شد بلند کرد. اسب از تاختن باز ایستاد و

سم بر زمین سایید. مرد شکارچی از اسب فرو جست و تا نزدیک مرد ردپوش با گام های استوار پیش آمد. بره آهوان از ترس به خود لرزیدند. مرد ردپوش آن ها را در پناه خود گرفت و چیزی گفت. لختی بعد، مرد شکارچی، کمان را حمایل پشت کرد و تیر در ترکش نهاد زانوی ادب بر زمین زد و بال ردای سپید مرد را بوسید. آن گاه از جا برخاست و عقب عقب رفت افسار اسب را گرفت و بدرود گفت. مرد ردپوش دست نورانی اش را در آسمان به حرکت در آورد و مرد شکارچی بر پشت اسب راه آمده را برگشت. آهوان با شادی به جست و خیز در آمدند و خرگوش ها سوراخ های خود را ترک کردند. چکاوک ها نوک شاخه ها منقار پر آواز خود را گشودند. پروانه ها دوباره دور گل ها به رقص در آمدند. ترس از دل صحرا بیرون رفت و امنیت به دل ها نشست. یاسین نفس در سینه حبس کرده بود و پلک نمی زد او همه این وقایع را که به سرعت اتفاق افتاد با شگفتی نظاره کرد.

زنبور های عسل وزوزکنان دور گل های با طراوت و زیبا می چرخیدند و آهوان به ناز می چمیدند. گل ها از بوی خوش وجود مرد ردپوش عطر و بویی دیگر یافته بودند. یاسین توان جنبیدن نداشت. کوزه در بغل انتظار مرد ردپوش را می کشید که به سوی او می آمد. آهوان پیشاپیش مرد جست و خیز می کردند. پروانه ها روی شانه های مهربانش می نشستند و یا به ردای او می چسبیدند. مرد ردپوش نزدیک یاسین رسید. خورشید در چشمان مرد خانه کرده بود و یاسین قدرت نگاه گرفتن از چشمان گیرا و نافذ او نداشت. با شیفتگی گفت:

آه! مولای من! درود و سلام بر شما

مرد زبان به مهر گشود:

ص: 115

- سلام و درود خدا بر تو

یاسین بی اختیار خم اختیار خم شد و دست نورانی مرد را در دست گرفت و بر آن بوسه زد. غرق در لذتی عجیب شد. حس و حالی که تا به حال آن را تجربه نکرده بود. چه عطر و بویی داشت! بوی خوش پونه های صحرایی را می داد. بویی که تا ژرفای وجود نفوذ می کرد. احساس کرد چیزی در درونش در حال رستن است. چیزی مثل جوانه نور. احساس روشنایی می کرد. به آرامی قد راست کرد و چشم در چشم مرد ردپوش دوخت:

- ای ضامن آهوان گریخته از صیادا! دلم از دیدارتان لبریز از شوق و شعف شده.

مرد لبخند زد:

- دوستان همیشه از دیدار هم مشعوف می شوند.

- دنبال آب می گشتم که به این جا رسیدم و آن مرد را دیدم که سر در پی آهوان گذاشته بود.

- تبی که بر بیماریت عارض شده او را سخت تشنه کرده است.

یاسین حیرت زده شد:

- از کدام بیمار سخن می گوئید مولای من!؟

- همان که برای او در طلب آب به این جا رسیده ای

- او مدت هاست در آتش تبی جانسوز می سوزد.

- کوزه ات را از آب این چشمه پر کن. آب آن شفا بخش است.

مرد خم شد. زانو به زمین داد و دست نورانی اش را در خاک فرو برد. نور تا قلب تیره خاک راه یافت و ناگاه از میان آن چشم های درخشید و آب جوشید. آب زلال بود و ریگ های مرمرین ته چشمه به وضوح دیده می شد. چند ماهی قرمز برای لحظه ای کوتاه در آب پدیدار شدند. آهوان

ص: 116

بی هیچ واژه ای دور چشمه حلقه زدند و یاسین با شگفتی دید آن ها قطره قطره در آب فرو رفتند و ناپدید شدند. آب از لای سبزه ها و گلبوته ها جاری شد. زمزمه آب چون ترنم باران روح را نوازش می داد. مرد از جا برخاست. بچه آهوئی پوزه خیس خود را به بال سپید ردای مرد مالید. مرد با انگشتان نورانی سر بچه آهو را نوازش داد و آهو تبدیل به نور شد. مرد با صدایی آسمانی گفت:

کوزه ات را به نیت شفای آن دختر از آب این چشمه پر کن.

یاسین، حاج و واج خم شد. تأمل نکرد، بی اختیار کوزه لب شکسته را در آب چشمه فرو برد. آب غلغل کرد و دور دسته و دهانه کوزه گل روید و عطر آن در آب چشمه جاری شد. مرد ردپوش گفت:

اول کسی که از آب این کوزه می آشامد کسی جز بیمار نباشد که سلامت او در نوشیدن این آب است.

یاسین چنان خوشحال بود که سر از پا نمی شناخت. از پای چشمه بلند شد، کوزه لب شکسته را بغل گرفت، با حق شناسی از مرد تشکر کرد و با شتاب دور شد وقتی رسید سوسنبر را ندید همه جا شب شد و راه سنگلاخ و ناهموار گردید. بانگ بر آورد: «سوسنبر...» بیهوده بود. بانگ او را پاسخی نبود. سرگشته دوباره به راه افتاد و شتاب کرد. به دلش شور افتاده بود. با خود گفت: «هر طور هست باید این آب را به او برسانم.» همان طور که می دوید پایش به قلوه سنگ بزرگی گرفت تعادلش را از دست داد سکندری خورد و کوزه از دستش به طرفی پرتاب شد و گامی دورتر از او در تاریکی به زمین افتاد و چند تکه شد. آه از نهاد یاسین برآمد و سراسیمه از خواب پرید سخت تشنه بود. گیج و گول به اطراف نگاه کرد اثری از آن چه دیده بود ندید. همه چیز در خواب اتفاق افتاده بود. دست

دراز کرد و کوزه را از بالای سر خود برداشت تا عطشی را که بر او غالب شده بود فرو بنشانند. یک باره خوابی را که دیده بود به یاد آورد: «چه خواب عجیبی بود!» حس کرد بوی خوشی از کوزه بیرون می تراود. آن را بویید. بوی گلاب می داد. حیرت زده نجوا کرد: «هنوز هم خوابم یا این کوزه... آه... خدای من...» به فکر فرو رفت. به خوابی اندیشید که دیده بود: «تعبیر خوابم چیست؟ آن مرد مهربان که بود؟ چرا تأکید کرد قبل از سوسنبر کسی از آب کوزه نیشامد؟ او خبر از شفای سوسنبر داد. کوزه ای که از آب زلال چشمه پر کردم لب شکسته بود. درست مثل همین کوزه. سر در نمی آورم! چرا آب این کوزه بوی گلاب می دهد؟ سوسنبر! شاید شفای تو در خوردن آب این کوزه باشد.» هوا گرگ و میش شده بود و ستاره ها در آسمان سحرگاهی کم رنگ می شدند. خروس از میان چهاردیواری حیاط بانگ سر داد و خواب از سر حیاط پرید: قوقولی قوقو...

## فصل پنجم:

حوّا با در ماندگی گفت:

همین که گفتم، تو حق نداری به خانه آن ها بروی.

یاسین گفت:

قول می دهم بعد از آن که آب را به سوسنبر رساندم تا مدتی پا به خانه آن ها نگذارم.

- اگر محمد جمعه در خانه باشد یقه ات گیر است. او مهلت نخواهد داد تا لب باز کنی چه رسد به آن که بگذارد آب کوزه را به سوسنبر برسانی.

- لازم باشد التماسش می کنم به دست و پایش می افتم. آخر پای سلامتی سوسنبر در میان است مادر.

- از کجا این قدر مطمئنی که هر چه می گویم باز حرف خود را می زنی؟ خواب تو هیچ ربطی به آب این کوزه و سلامتی سوسنبر ندارد.

- پس بوی گلاب را چه می گوئید که از دهانه کوزه بیرون می تراود؟!

- کدام بوی گلاب مادر جان خیالاتی شده ای می فهمی؟ من که زبانم مو در آورد.

- بی خود سعی نکنید از رفتن بازم دارید مادر من باید بروم.

ص: 119

با قاطعیت به جانب دالان رفت و خواب مرغ ها را بر آشفت. مرغ ها به قدقد افتادند. حوّا حس کرد دیگر سر و کله زدن با یاسین بی فایده است. مستأصل و ناامید گفت:

اگر اتفاقی برایت بیفتد جواب پدرت را چه بدهم؟

- هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. این دلواپسی ها بی مورد است. مگر می خواهم چه کنم؟

یاسین چنان با اطمینان خاطر و باور قلبی از آب کوزه و شفای سوسنبر حرف زده بود که گویی هیچ نیرو یا تدبیری نمی توانست او را از رفتن باز دارد. حوّا به ناچار تسلیم شد و هیچ نگفت دلش شور آن را می زد که محمد جمعه در خانه باشد و کار بیخ پیدا کند ولی گوش یاسین بدهکار این حرف ها نبود. برای او شفای سوسنبر ارزش آن را داشت تا پیه هر خطری را به تن بمالد و آب کوزه را هر طور شده به سوسنبر برساند. او یقین داشت خوابی که دیده بی حکمت نیست. آن مرد مهربان که سایه وجودش حریم امن آهوان دشت بود سفارش کرده بود تا آب را هر چه زودتر به آن دختر بیمار برساند. منظور از دختر بیمار کسی جز سوسنبر نمی توانست باشد. این یقین در یاسین چنان قوت گرفته بود که او را مصمم به سوی خانه ماه جان پیش می راند و فارغ از خطر و آبی داشت تا بی گذار به آب بزند. سحر که از خواب پرید دیگر خواب به چشمش نیامد. وقتی بانگ اذان از گلدسته مسجد بنی ماهان برخاست به حیاط رفت پای حوض وضو ساخت دوباره روی پشت بام آمد و به نماز ایستاد. پس از سپیده سحری ستاره ها مثل خیالی زودگذر از ذهن آبی آسمان پریده بودند و خورشید پلک نورانی خود را به روی شهر باز کرده بود. یاسین لقمه نانی به سق گرفته و ناگرفته کوزه را برداشت تا به خانه



ماه جان برود که حوّا سد راهش شد. حالا یاسین از در بیرون رفته بود و حوّا داشت با دلشوره زیر لب آیه الکرسی می خواند و دور شدن یاسین را با نگرانی از پای در نگاه می کرد. ترسی ناشناخته بر وجود حوّا مستولی شده بود. حوّا در را بست. سائلی در کمرکش کوچه بانگ می زد و از در های بسته حاجت می طلبید.

آفتاب سینه به سینه دیوار های کاهگلی می سایید و هوای دم صبح می رفت تا گرم تر از دیروز شود. مروروزی دیگر را که لهیب آفتاب آن تا مغز استخوان را می سوزاند پیش رو داشت. یاسین در طول راه خوابی را که دیده بود برای چندمین بار در ذهن مرور کرد و یادش افتاد که پرندگان و آهوان چگونه لب چشمه چون قطره در آب فرو می رفتند و تبدیل به ماهیانی قرمز می شدند که زیر ریگ های مرمین کف چشمه ناپدید می گشتند. چه منظره حیرت آوری! آن گاه کوزه را از آب زلال چشمه پر کرده بود و مرد او را گفته بود: «اول کسی که از آب این کوزه می آشامد کسی جز بیمار نباشد که سلامت او در نوشیدن این آب است.» یاسین به ماه جان اندیشید. آیا ماه جان اجازه خواهد داد تا برای دومین روز متوالی پا به خانه آن ها بگذارد و آب را به سوسنبر برساند؟ در خیال با خاله ماه جان کلنجار رفت و دیری نگذشت که خود را مقابل در خانه سوسنبر دید. قلبش از هیجان و اضطراب چون طبل به صدا درآمد. کسی در گذرگاه دیده نمی شد کوبه را چند بار به صدا در آورد و در دل دعا کرد تا با محمد جمعه رو به رو نشود. ماه جان داشت حیاط را جارو می زد ذرات خاک در هوا معلق بود و بر سر و روی ماه جان می نشست با خستگی کمر راست کرد. قلب یاسین با شنیدن صدای ماه جان قدری آرام گرفت و از اضطرابی که داشت تا حدودی کاسته شد. زیر لب گفت: «اگر

محمد جمعه در خانه باشد کوزه را به ماه جان می دهم تا آب را برای سوسنبر ببرد.» با تردید نجوا کرد: «اگر حرفم را باور نکنند، اگر کوزه را از من نستانند...» کاسه صبرش لبریز شد و با تنگ حوصلگی گفت: «آه! خاله ماه جان! چه قدر معطل می کنی! وقت تنگ است. می ترسم اتفاقی بیفتد. قدری زودتر.» ماه جان با سنگینی راه می رفت و لحظه ها به گندی می گذشت. خاله ماه جان پشت در رسید:

- که هستی؟ با که کار داری؟

یاسین با دستپاچی گفت:

منم! یاسین! موضوعی هست که باید با شما در میان بگذارم خاله ماه جان.

ماه جان پشت در روی ترش کرد و اخم در هم کشید:

- تو که دیروز این جا بودی یاسین. چه موضوعی؟ نمی گویی یک وقت محمد جمعه تو را این جا ببیند؟

- باور کنید چاره ای نداشتم خاله ماه جان. باید می آمدم. حالا در را باز کنید تا بیایم داخل برایتان خواهم گفت چرا مجبور بودم بیایم این جا. قسم می خورم که قصد مزاحمتی برایتان ندارم خاله ماه جان.

- برو یاسین. خواهش می کنم. می ترسم عاقبت کاری دستت بدهی!

- اگر شده تا شب این جا می مانم و از جایم تکان نمی خورم. مگر آن که در را باز کنید خاله ماه جان. التماس می کنم. تو را به جان سوسنبر.

ماه جان ناخواسته کلون در را پس کشید و لنگه در روی پاشنه به آهستگی چرخید و تصویر زن با آن اخم های درهم در قاب در پیدا شد.

گفت:

اگر حرفی می زنم برای خودت می گویم. می ترسم بلایی به سرت

ص: 122

- شرمنده ام خاله. چاره ای جز آمدن نداشتم.

- اگر محمد جمعه تو را این جا ببیند قشقرقی به پا می کند که ...

یاسین مهلت حرف زدن بیشتر به ماه جان نداد:

- قدری امان بدهید تا حرفم را بزنم خاله ماه جان. من آن قدر هم بی فکر نیستم که شما را به دردسر بیندازم. آخر پای سلامتی سوسنبر در میان است.

- بهتر است زیاد معطل نکنی. حرفت را بزن و زودتر از این جا برو. نمی خواهم که ...

- پای در که نمی شود. بگذارید بیایم داخل تا بگویم چرا آمده ام. قول می دهم فوری بروم.

ماه جان از جلوی در کنار رفت و یاسین به سرعت داخل شد و بی آن که معطل بماند به طرف پله ی آن سوی حیاط به راه افتاد. ماه جان شتاب زده دنبال یاسین رفت و لنگه در باز ماند. گاو گوشه حیاط پوزه خیسش می جنبید و غبغبش تکان خورد. یاسین پله ها را بالا رفت. ماه جان خود را به زحمت بالا کشاند. یاسین کفش از پا کند و پا داخل اتاق گذاشت. سوسنبر که با شنیدن صدای یاسین روی جا نشسته و ملحفه سفید را به دور خود پیچیده بود از دیدن او خوشحال شد. لبخند بی جانی روی لبش نشست و سرخی شرم بر گونه هایش بوسه زد. شرمگنانه جواب سلام یاسین را زیر لب داد. ماه جان بلا تکلیف ماند و از ناچاری کف دست را روی برآمدگی شکم گذاشت و پشت به دیوار داد و احساس کرد تنگی نفس گرفته است. یاسین گفت:

راستش علت آمدن من خوابی است که دیشب دیده ام.

ماه جان گلایه آمیز گفت:

این همه راه را آمده ای تا بگویی خواب دیده ای؟!!

با کنایه پوزخند زد:

- خواب دیده ای خیر باشد چه خوابی؟

- خواب دیدم سوسنبر میان کوره تب می سوزد. سخت به آب محتاج بود. وقتی کوزه لب شکسته ای را که بالای سرم بود برداشتم دیدم بی آب است رفتم تا برای سوسنبر آب بیاورم.

سوسنبر با شگفتی و شیفتگی به حرف های یاسین گوش سپرده بود و ماه جان با دلخوری معطل مانده بود تا حرف یاسین تمام شود. یاسین آن چه را در خواب دیده بود با آب و تاب تعریف کرد و گفت:

به دلم برات شده اگر سوسنبر از آب این کوزه بیاشامد...

سوسنبر گیج از آن چه شنیده بود حرف یاسین را برید و گفت:

پس تو بودی که باید امروز منتظرت می شدم! خدای من! خیلی عجیب است! باور آن برایم مشکل است. من هم دیشب خوابی دیدم که شباهت زیادی به خواب تو دارد!

ماه جان گفت:

به حق چیز های ناشنیده تو دیگر چه خوابی دیده ای؟

سوسنبر گفت:

خواب دیدم در گلزاری هستم که در بیداری هرگز مثل آن را ندیده بودم. مردی در آن گلزار به سوی من آمد که ردای سپیدی به تن داشت و دستار سبزی به سر بسته بود. برّه آهوان او را احاطه کرده بودند و پرندگان بر فراز سرش نغمه سرایی می کردند. وقتی به من رسید او را سلام گفتم. مرد با مهربانی جواب سلامم را داد. چهره نجیب و آسمانی اش چنان

ص: 124

نورانی و نگاهش چنان گیرا و نافذ بود که هر دلی را به آرامش و قرار دعوت می کرد و هر رنجی را از نهان خانه دل می تاراند. آن گاه که با من حرف زد، احساس کردم کلامش به رنگ آبی آسمان است. شنیدن صدایش دلم را تسکین داد و اندوه و ناامیدی را از دلم بیرون برد. من دست به دامنش شدم، گفتم: مولای من! هفته هاست که تبی طاقت فرسا بر من عارض شده و چارچوب تنم را مثل موریانه خورده و امان از من گرفته است. دیگر از زور تب نحیف و لاغر شده ام. بُنیه به تنم نمانده. رمقی به دست و پایم نیست. طبابت حکیمان شهر علاج دردم را نکرده است. جوشانده های گل و گیاه هیچ افاقه ای در فرونشاندن تبم ننموده. دیگر از دوا و درمان قطع امید کرده ام. اما با دیدن شما یک باره نور امید به دلم تابیدن گرفته است. شوق زندگی چون درختی در جانم به شکوفه نشسته. می دانم ای مرد مهربان! شفای درد بی درمانم در دست شماست. به خاطر خدا مرا از این تب و بیماری نجات دهید. وقتی آن مرد مهربان حرف هایم را شنید چون پدری دلسوز مرا گفت: خیال آسوده دار. دوران غم به سر آمده. یاد و ذکر خدا آرامش هر دلی است. شفای هر دردی را او می دهد. پس گوش بدار که تو را چه می گویم: به زودی آشنایی از جانب ما به سوی تو می آید، با کوزه ای که آب آن چون دم مسیح شفابخش است. آن گاه مرد به آرامی دور شد و در دوردست افق میان توده ابری نقره فام ناپدید گردید. من از خواب بیدار شدم دیدم از زور تب دارم می سوزم و سخت تشنه ام.

یاسین هاج و واج مانده بود. ماه جان گیج از آن چه شنیده بود گفت: تا به حال نشنیده ام دو تن در یک شب خوابی ببینند که شبیه به هم باشد! به راستی تعبیر این دو خواب چه می تواند باشد؟!

یاسین گفت:

هر چه هست در آب این کوزه است. آبی که شاید آتش تب سوسنبر را برای همیشه از میان ببرد.

پیش رفت. کوزه را به سوسنبر داد. سوسنبر لب به دهانه کوزه گذاشت. بوی گلاب به دماغش خورد. آب را قُلپ قُلپ فرو بلعید. خُنکای دلچسب و گوارایی تا اعماق وجود سوسنبر رخنه کرد. سوسنبر لب از کوزه برداشت و گفت:

چه آب گوارایی! انگار بوی گلاب می دهد!

کوزه را به طرف یاسین دراز کرد یاسین کوزه را گرفت. دیگر معطل نماند. به طرف در اتاق رفت. سوسنبر با ناتوانی از جا برخاست. ملحفه را به دور خود پیچید و دست به دیوار گرفت. ماه جان دم در گفت:

مادرت را سلام برسان.

یاسین از پله ها پایین رفت:

- مادرم دلش برای شما خیلی تنگ شده.

ماه جان با احتیاط پا روی پله گذاشت:

- مرا ببخش اگر قدری تندخویی کردم.

سوسنبر پای در اتاق ایستاده بود. یاسین از کنار باغچه رد شد:

- سری هم به خانه ما بزنید خاله ماه جان.

صدای در حیات شنیده شد ماه جان هراس به دلش افتاد. با صدای بلند گفت:

که بود؟

صدای مردانه ای به گوش رسید:

- صدبار تو را گفته ام هیچ گاه در منزل را باز نگذار زن.

ص: 126

رنگ از صورت یاسین و ماه جان که پای یاس پیر از ترس خشک شده بود، پرید. نفس سوسنبر با شنیدن صدای پدرش بند آمد. ماه جان مثل بید شروع به لرزیدن کرد. یاسین سراسیمه به اطراف نگاه کرد تا راه گریزی پیدا کند. هیچ راهی برای فرار در مقابلش نبود. گاو بیخ دیوار لمیده بود و توی آفتاب نشخوار می کرد و مگس ها دور سرش وزوز می کردند. بوی تپاله تازه به دماغ می خورد حیاط بزرگ بود. وسط حیاط حوضی بود و کنار آن باغچه ای. باغچه تهی از گل و گیاه بود و علف های هرز آن را پوشانده بود؛ علف هایی که به زردی گراییده و در هم کلاف شده بودند. پای پله ها که به بالاخانه راه می یافت یاس پیر قد کشیده و شاخ و برگ غبار گرفته اش تا بالای پنجره را پوشش داده بود. گوشه حیاط، بند رختی کشیده شده بود. چادر شبی روی آن پهن بود و چرخ چاهی کنار دیوار به چشم می خورد و دلو پاره ای نزدیک آن روی زمین واژگون شده بود.

نگاه تلخ یاسین پای نردبان بلندی که به دیوار تکیه داشت از حرکت باز ایستاد نردبان تا لب بام می رسید یک دم از ذهنش گذشت با چند گام بلند خود را به نردبان برساند و از آن بالا بروود و از طریق پشت بام فرار کند. ولی دیگر دیر شده بود. زیرا محمد جمعه میان دهانه دالان هم چون کابوسی تکان دهنده پیدا شده بود و یاسین حکم شکاری را داشت که به دام افتاده باشد. نبضش از کار افتاده بود. ضربان قلبش شدت گرفته بود. خون به مغزش زده بود و هیاهویی در سرش پیچیده بود که او را از وحشت می لرزاند.

محمد جمعه گیج از حضور یاسین مثل میر غضب جلوی دهانه دالان را سد کرده بود و با آن ریش و موی انبوه و هیبت زمخت و مردانه و نگاه خشم آگین ترس به دل آدم می انداخت و ماه جان از دیدن شوی خود زهره

ترک شده بود. محمد جمعه غضبناک بر سر زن صدایش را بلند کرد:

- این خرخاکی این جا چه می کند؟

زن مرده بود. نای حرف زدن نداشت. مرد غرید:

- از کی راه بلد خانه من شده؟

خون به شقیقه اش زد و سفیدی چشماش سرخی گرفت. با غیظ روی زمین آب دهان انداخت. باورش نمی شد یاسین را این جا ببیند! مگر او قدغن نکرده بود کسی از خانواده عبدالرحمان پا به خانه اش نگذارد؟ پس چه شد آن حکمی که کرده بود؟ همین طور دستورش را به کار بسته بودند و گوش به حرفش کرده بودند: «لعنت بر این زن خیانت کار. کار خودش را می کند و در قفا آن ها را می بیند و به خانه راه شان می دهد. بی دلیل نبود به دلم افتاد سری به خانه بزنم. بگو این جا خبر هایی است که من از آن بی خبرم!» صدایش را چون تازیانه بر تن نیمه جان یاسین فرود آورد:

- این جا چه می کنی دزد ناموس؟

یاسین از دشنام او به خود لرزید. محمد جمعه ادامه داد:

- به چه جرأتی پا به خانه من گذاشته ای و در نبود مرد خانه، پیش زن و بچه اش آمده ای؟

بعد ماه جان را که پای یاس پیر از حال رفته بود و رنگ به چهره نداشت خطاب قرار داد و با کینه و خشمی که دل را می لرزاند و رعشه به جان او می انداخت، گفت:

مگر تو را حجّت تمام نکرده بودم اگر کسی از خانواده آن مردک رافضی پا به خانه من بگذارد سرت را گوش تا گوش می بُرم؟

چنان نعره کشید که پشت حیاط لرزید و گاو از جا برخاست و کبوتر چاهی از لب هره پرید و لرزه بر اندام ماه جان افتاد. زن که نای حرف زدن



نداشت به سختی آب دهان را قورت داد و گفت:

امان بده تا بگویم برای چه یاسین این جا...

دیگر نفسش یاری نکرد و زبانش قفل شد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. سوسنبر با ناتوانی و ترس تهوع آوری روی آخرین پله ایستاده بود. قلبش از وحشت به درد آمده بود و ضربان آن می خواست فضای تنگ سینه را بدراند. خون توی رگ هایش یخ بسته بود. چشمش سیاهی می رفت انگار دستخوش کابوسی هولناک شده بود که از آن خلاصی نداشت. یاسین کوشید بر خود مسلط شود، گفت:

اگر... اگر مهلت دهید خالو محمد، من... من می گویم برای چه این جا آمده ام. تقصیر و گناهی متوجه خاله ماه جان نیست. سوسنبر هم گناهی ندارد. من هم چاره ای جز آمدن به این جا نداشتم. چون آبی برای سوسنبر آورده ام که شفابخش است.

پره های دماغ محمد جمعه از فرط ناراحتی گشاد شد. غضبناک قهقهه زد. صدای خنده اش چون رعد هراس انگیز بود:

- آبی که شفا بخش است؟

یک باره هجوم آورد و هوار کشید:

- دروغی بگو لا مذهب که باورم شود.

یاسین عقب رفت از جا کنده شد پا به فرار گذاشت. محمد جمعه در پی اش فریاد زد:

- آبی به تو نشان دهم که مادرت به عزا بنشیند.

از نفس افتاد ایستاد یاسین آن سوی حیاط او را پایید. ماه جان پشت دست خود زد و سوسنبر اشکش در آمد. یاسین با درماندگی گفت:

ببینید خالو محمد، من، من، تاوان اشتباه خود را می دهم. هر کاری

بگویند همان کار را می‌کنم. اما کاری به خاله ماه جان نداشته باشید. من بودم که اصرار کردم...

محمد جمعه کف از دهان برآورد:

- تو نمی‌خواهد دلت به حال زن و بچه من بسوزد. برو خاکی به سر خودت بریز جوانک بی‌حیا.

به سرعت خم شد و پاره آجری از کنار باغچه بیرون کشید و با قدرت تمام به طرف یاسین پرتاب کرد. یاسین خود را پس کشید. با این همه پاره آجر به قوزک پا اصابت کرد و درد تا مغز استخوان دوید و پشتش تیر کشید. چشمش از درد اشک افتاد. ماه جان سیلی به گونه خود زد. سوسنبر گریه را سر داد. محمد جمعه به سمت یاسین حمله ور شد و یاسین با پای لنگ فرار کرد و حیاط را دور زد. ماه جان با التماس گفت:

محمد جمعه! تو را به خدا! دست از سر یاسین بردار. بگذار برود. قول می‌دهد دیگر دور و بر خانه ما آفتابی نشود. اگر من هم خطا کردم مزدم را بده. باور کن او به نیت خیر این جا آمده. یاسین دیشب خوابی دیده که...

محمد جمعه با سیمایی خشمگین رو به جانب ماه جان که رنگش مثل گچ سفید شده بود، گرداند. ماه جان تاب نگاه او را نیاورد و هم چون غزال رمیده ای هراسان چشم از نگاه مرد گرفت. محمد جمعه با تمام وجود پر از خشم خود به تمسخر قاه قاه زد:

- مرا ابله پنداشته‌ای؟ تف بر تو ای زن بی‌شرم.

یاسین که قوزک پایش از درد گزگز می‌کرد گفت:

چرا نمی‌خواهید باور کنید خالو محمد. من برای سوسنبر آبی آورده‌ام...

محمد جمعه زهر خشمی که داشت با فریاد به گوش حیاط ریخت:

- راستش را بگو چند وقت است این جا آمد و رفت داری؟ چند بار به خانه من آمده ای؟ راستش را اگر نگویی می آیم در خانه پدرت را به آتش می کشم. زود باش بگو تا خونت را به زمین نریخته ام.

ماه جان که عرق مرگ به تنش نشسته بود، هیكل خود را پیش کشید و گفت:

بار اولی است که این جا می آید. باور کن مرد. همین پیش پای تو آمده است.

مرد با دو گام بلند خود را به ماه جان رساند و بر سر او خراب شد. با کف دست سیلی محکمی زیر گوش زن نواخت که مثل مس صدا کرد. صدای آن توی سر زن پیچید و همه چیز جلوی چشمش تار و دهانش به تلخی حنظل شد. چیزی نمانده بود روی زمین ولو شود. به سختی خود را روی پا نگه داشت. سوسنبر با شتاب از پله ها گریه کنان پایین دوید تا به کمک مادرش بیاید. نالید:

- بابا... بابا... معلوم هست چه می کنید!

محمد جمعه بی تأمل ضربه ای به تخت سینه سوسنبر زد. نفس توی گودی سینه دختر گره خورد و بالا نیامد. مرد دوباره به طرف یاسین خیز برداشت یاسین از جا تکان نخورد: «بگذار غیظش را به سرم خالی کند. بگذار هر کاری که می خواهد انجام دهد. چه باک؟ اگر سلامتی سوسنبر توانی دارد بگذار تاوان آن را من بدهم.» محمد جمعه به او رسید و چون کوه خراب شد؛ دست برد و کوزه را از بغل یاسین قاپید. فریاد زد:

- آب همین کوزه شفا بخش است؟

ماه جان ناله کرد:

- صبوری کن مرد. تو را به خدا صبوری کن.

ص: 131

مرد بالای زن توپید:

- خفه می شوی یا خفه ات کنم؟

رو به یاسین گفت:

چرا لال شده ای؟ چرا جوابم را نمی دهی؟ پرسیدم آب همین کوزه شفا بخش است؟ دلت برای دخترم به رحم آمده؟ حالا به تو نشان می دهم که دلسوزی یعنی چه!

با یک حرکت ناگهانی کوزه لب شکسته را به جانبی پرتاب کرد. کوزه نزدیک پوزه گاو به زمین افتاد و چند تکه شد. گاو رمید و ماغ کشید. شاخ هایش را تهدید آمیز تکان داد و مایع لزجی از پوزه اش فرو چکید. آب کوزه را خشت های تشنه حیاط فرو مکید. پاره های کوزه شکسته هر کدام جایی افتاد. محمد جمعه در حالی که دندان روی هم می سایید و از خشم. اختیار از کف داده بود چنگ زد و یقه پیراهن یاسین را میان مشت گرفت و او را از زمین بالا کشید. خشم هم چون آتشی هراسناک میان مردمک چشم مرد شعله می کشید و بند بند وجود یاسین داشت از هم جدا می شد محمد جمعه افسار گسیخته بود؛ شتر رمیده ای که حتی ساربان از هیبت و هراس او پا به فرار می گذاشت. همان طور که دندان غروچه می کرد و چین های روی پیشانی اش در هم تنیده شده بود، گلوی یاسین را میان دست های بزرگ خود گرفت و با غیظ فشار داد. رنگ صورت یاسین کبود شد و به تقلا افتاد. ماه جان خود را به محمد جمعه رساند و از پشت شانه های او را چنگ انداخت و با تمام زوری که داشت مرد را عقب کشید تا گلوی یاسین را که حالا رنگ صورتش مثل زغال شده بود و داشت در خود می شکست رها کند. یاسین کوشید خود را از آن گیر و دار نجات دهد. میچ کلفت دست های محمد جمعه را چسبید تا چنبره انگشتان او را

ص: 132

که دور گلویش قلاب شده بود، باز کند. محمد جمعه از چشم هایش خون می چکید. خون همه جا را فرا گرفته بود:

- فکر نمی کردی این طور مثل سگ گیر بیفتی حرام زاده ها؟

بر فشار دست ها افزود. یاسین، نفس، بیخ گلویش گیر کرده بود و لب هایش میل به کبودی می زد. سوسنبر به کمک مادر آمده بود و بازوی پدر را گرفته بود و می کشید و گریه می کرد. یاسین هر طور بود خود را از چنگ محمد جمعه رهانید و دمدمایی که داشت نفسش برای همیشه در عمق وجودش ته نشین می کرد، توانست هوا را با تمام قوا به ریه های خود فرو فرستد و از مرگ حتمی نجات پیدا کند. در حالی که مچ دست های محمد جمعه را میان مشت ها گرفته بود گفت:

خالو محمد. شما اختیارم را دارید. بزرگتر من هستید. من حق ندارم با شما گلاویز شوم. اگر کس دیگری بود یک لحظه مهلتش نمی دادم تا این گونه مرا بچلانند و ناسزا بآرم کنند. پس حرمت نگه دارید و ...

محمد جمعه امان نداد:

- می خواهی نجاست میان دهانت بریزم و حرمت نگه دارم؟

محکم او را به طرف زمین پرتاب کرد یاسین تعادلش را از دست داد تلوتلو خورد و روی خشت های داغ حیاط غلتید. ماه جان با مشت به سر خود کوبید. محمد جمعه خود را روی یاسین انداخت و گنده زانوی پای چپش را میان قفسه سینه او گذاشت و با دو دست بار دیگر یقه اش را گرفت و سر یاسین را بلند کرد و به زمین کوبید:

- حال برای من خط و نشان می کشی؟

اشک توی گودی چشم یاسین حلقه زد و از نا رفت. ضعفی شدید سراپای وجودش را در بر گرفت. ماه جان قیه کشان بال بال زد و کوشید تا

محمد جمعه را از روی جنازه یاسین بلند کند. سوسنبر با صدای بلند می گریست. گاو ماغ می کشید ماه جان زار می زد. محمد جمعه چنگ به موهای خاک آلود یاسین انداخت و محکم کشید. صدای شکستن قفسه سینه یاسین انگار به گوش رسید. باز نفس راه گم کرده بود و بالا نمی آمد. حال بدی داشت یاسین. محمد جمعه با کف دست لب و دماغ یاسین را به هم مالید و خون از دماغ او بیرون زد. ماه جان هم چنان به بازوی مرد آونگ شده بود و آن را رها نمی کرد. سوسنبر اختیار از کف داده، دور آن ها می چرخید و بی تابی می نمود. محمد جمعه از روی یاسین پس کشیده شد. یاسین سعی کرد خود را جمع و جور کند و از جا برخیزد، ولی مگر ممکن بود. تمام تنش را گویی زیر پتک کوبیده بودند. دنده هایش تیر می کشید و خون، پیراهن سفیدش را که به خاک آلوده شده بود قرمز کرده بود. محمد جمعه چون دیوانه سر در پی ماه جان و سوسنبر گذاشت. هر یک به طرفی دویدند. یاسین از فرصت استفاده کرد و به هر زحمتی که بود برخاست تلوتلو خوران به طرف دالان پا کشید. محمد جمعه مثل پرنده ای شکاری به طرف او کمانه کرد. یاسین گریخت. محمد جمعه ناسزاگویان به دنبال او دوید و چون به یاسین رسید پا دراز کرد و پشت پا انداخت و یاسین دوباره با سر به سمت زمین سرازیر شد و آه از نهاد ماه جان و سوسنبر برآمد. محمد جمعه چانه یاسین را به خاک مالید. خشت های جلوی دالان از خون رنگین شد. ماه جان هراس آن داشت بچه اش را از هول، سقط کند. مرد را سوگند داد:

- تو را به قرآن محمد قسم، محمد جمعه، داری او را می کشی. دست از سرش بردار. او که گناهی ندارد. کُشتی جوان مردم را. تو که این قدر بی رحم نبودی مرد!

در خود شکست. روی زمین نشست. دیگر قدرت بر سر پا ماندنش نبود. سوسنبر میان اشک و آه گفت:

بابا! بابا! اگر یاسین را بکشی ...

یاسین نیمه جان شده بود و زیر دست و پای محمد جمعه از تک و تا افتاده بود. محمد جمعه پشت یقه او را گرفت، بلندش کرد. دنبال خود به داخل دالان کشید. یاسین مثل لاشه گوسفندی مثله شده با قامت درهم شکسته، در خود تا خورده بود و دنبال محمد جمعه به طرف در حیاط کشیده می شد. صورتش غرق اشک و خاک و خون بود. ماه جان با ناتوانی از جا برخاست. دم دهانه دالان مثل بید تکان می خورد. هفت بند وجودش می لرزید. سوسنبر هق هق می کرد:

- بابا... بابا...

محمد جمعه از توی دالان فریاد کشید:

- گورت را گم کن بی آبرو. برو میان بسترت بمیر

هم چنان که جنازه خون آلود یاسین را دنبال خود می کشید در حیاط را باز کرد و او را میان کوچه پرت کرد:

- تا تو باشی که دیگر یاد خانه محمد جمعه را بکنی.

یاسین وسط گذرگاه ولو شد و محمد جمعه خط و نشان کشید:

- دوباره این جا پیدا شوی دو شقه ات می کنم.

در را با خشم و خروش به هم زد و بست. یاسین خود را بیخ دیوار کشید. تمام بدنش کوفته شده بود. احساس می کرد جایی برایش سالم نمانده است. تکیه به دیوار داد. دلش از بلایی که سرش آمده بود داشت می ترکید. غرورش پیش ماه جان و سوسنبر پایمال خشم بی حد و حصر محمد جمعه شده بود. مثل مارگزیده به خود می پیچید. در هم شکسته و

نامید، کتک خورده و غمگین، با زخمی بر قلب و جراحی التیام ناپذیر بر غرور و عواطف و احساساتش با خود نالید: «آخر چرا؟ چرا محمد جمعه؟ مگر من به تو چه بدی کرده بودم که این گونه به من بد کردی؟ من که تو را همیشه مثل پدر خودم...» گریه امان نداد. گریه اش گرفت. قوزک پایش هنوز تیر می کشید. قفسه سینه اش از درد سنگین شده بود و جلوی پیراهنش لکه های بزرگ خون دیده می شد. با انگشت پژه دماغ را به هم آورد تا راه بر باریکه خونی که از آن می چکید ببندد. خون گوشه لبش دلمه بسته بود. صدای زاریدن سوسنبر توی گوشش می پیچید. سوسنبر چه سوزناک گریه کرده بود. حیاط از صدا افتاده بود. صدایی از پس دیوار های بلند آن شنیده نمی شد. یاسین زیر لب نالید: «آه! محمد جمعه! باورم نمی شود این گونه قسی القلب باشی! من تو را این قدر بی رحم نمی دانستم! حق من نبود چنین معامله ای با من بکنی. هنوز باورم نمی شود. این تو نبودی که دست روی من بلند کردی. محمد جمعه ای که من می شناسم دلی رئوف دارد. دلی مهربان و با گذشت. چرا باید غرورم را جریحه دار کنی؟ مگر من در اندیشه سلامتی سوسنبر به خانه ات نیامدم؟» اشک پهنای صورت خون آلودش را خیس کرده بود. مردی میانه سال روی یاسین خم شد. دست روی شانه اش گذاشت:

- هی! جوان! چه شده؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟

یاسین سر بلند کرد. مرد دلسوزانه گفت:

چرا این قدر ژولیده ای؟ چه شده جوان؟ می خواهی کمکت کنم؟

یاسین از پس پرده اشکی که جلوی چشمش بود به چهره مهربان مرد میانه سال نگاه کرد. لبخند تلخی زد:

- چیز مهمی نیست.



- پیراهنت غرق خون شده.

- دلواپس نباشید پدر. به ناحق کتکم زده اند. همین و بس.

- بگذار دستت را بگیرم و از جا بلندت کنم.

- خودم می توانم هنوز رمقی به تن دارم.

دست به دیوار گرفت و از جا برخاست. مرد گفت:

می خواهی تو را به خانه ات برسانم؟

- خودم می روم

راه افتاد. مرد میانه سال هم، گفت:

حالت چندان مساعد نیست.

- فقط سر و وضعم به هم مالیده شده.

- خانه ات دور است؟

- نه چندان.

- مطمئنی به کمک احتیاجی نداری؟

- ممنونم پدر. احتیاج به تنهایی دارم. می خواهم با خودم خلوت کنم.

- باشد، می روم، مواظب خودت باش.

مرد از او دور شد و یاسین شلان شلان بیخ دیوار را گرفت و رفت. خون دماغش بند آمده بود. گرما بدجوری رس آدم را می کشید. صدای شیهه اسبی شنیده شد. یاسین به خاله ماه جان بیچاره اندیشید. به سوسنبر که با آن حال ناخوشش مثل مرغ سر بریده توی حیاط بال بال زده بود. نمی دانست جواب مادرش را چه بدهد! بگوید این هم مزد حرف گوش نکردنم. با خود گفت: «باید جایی سر و رویم را بشویم. اگر مادر مرا با این وضع ببیند هول خواهد کرد.» اسبی چهار نعل از گذرگاه گذشت. گرد و خاک، یاسین را به هم پیچاند. صدای سم اسب دور شد. غبار فرو

نشست و یاسین دلش هوای باران کرد: «آه اگر باران بیارد... اگر باران بیارد...» سخت تشنه بود و بی اختیار دلش ترکید. قطرات اشک روی گونه اش باریدن گرفت: «خدا کند به خود بیایی محمد جمعه. چرا پیش خاله ماه جان و سوسنبر دست روی من دراز کردی؟ من به حرمتی که داشتی دست رویت بلند نکردم. وگرنه آن قدر عاجز نبودم که...»

یک دم صدای گریه اش چنان بلند شد که گویی بر سر جنازه عزیزی از دست رفته می گریست. سیل اشک او را با خود برد. باران بود که می بارید!

ص: 138

مادیان سر به توبره فرو برده بود و مرغ ها کنج حیاط توی تاریکی کز کرده بودند. شب، چادر سیاهش را بر سراسر مروگسترانیده بود. هوا سنگین بود و بادی نمی وزید. ستاره ها در آسمان سوسو می زدند و شب به صدای یک نواخت و خواب آلود جیرجیرک ها که یک بند آواز می خواندند گوش فرا داده بود. حوّا با سطل، پای درخت آب می ریخت. آب سطل که تمام شد آن را زمین گذاشت و پیه سوز را از لب پاشویه برداشت. کمر راست کرد. دست به پهلو گرفت. سایه اش روی زمین پهن شد و مثل لکه سیاهی کف حیاط را پر کرد. با خستگی به طرف دالانچه به راه افتاد تا روی ایوان برود. صدای در حیاط برخاست و چند بار کوبه به صدا درآمد. حوّا با شنیدن صدای در از نیمه راه برگشت و با صدای بلند گفت:

آمدم!

عبدالرحمان روی ایوان نشسته بود و با بادبزن حصیری خود را باد می زد. حوّا در دهانه دالان فروشد. روشنایی پیه سوز، تاریکی را از تن دالان تاراند. حوّا زیر لب بسم الله گفت. پشت در رسید، پرسید:

- تویی یاسین؟

ص: 139

صدای زنی از آن سوی در شنیده شد:

- منم خواهر. در را باز کن. میهمان نمی خواهی؟

صدا به گوش حوّا آشنا آمد. صدایی از جنس مهربانی بود. صدایی که ماه ها آن را نشنیده بود و برای صاحب آن دلش لک زده بود. اول باورش نشد صدای ماه جان را از پشت در می شنود، ولی اشتباه نکرده بود. ماه جان بود که در جوابش گفته بود «منم خواهر». یک باره جانش از شوق آکنده شد و خون زیر پوستش دوید. قلبش روشنی گرفت و با شتاب از در کلون برداشت. لنگه در روی پاشنه چرخید و ماه جان با شکمی برآمده، کوزه ای در دست، لبخندی به روی لب، در مقابلش ظاهر شد و از فرط خوشحالی قیّه کشید. حوّا او را در بغل گرفت و صورتش را غرق بوسه کرد. ماه جان گریه اش گرفت و سر روی شانهِ حوّا گذاشت. حوّا او را تنگ در آغوش گرفته بود و به خود می فشرد. زیر لب زمزمه کرد:

- خوشحالم که تو را می بینم چه شده به یاد خواهر غریب خود افتاده ای؟

ماه جان در گوش حوّا به نجوا گفت:

دلم برایت چنان تنگ شده بود که گاه در تنهایی گریه می کردم.

حوّا گفت:

دل به دل راه دارد. خواهر حال و روز من هم بهتر از تو نبود. خصوصاً که غصه سوسنبر را داشتم. امّا چه کنم، دستم از زمین و آسمان کوتاه بود. خوب کردی به دیدنم آمدی. این همه وقت دلواپس حال سوسنبر بودم و سر نماز برایش دعا می کردم. حالش چه طور است ماه جان؟ بهتر شده یا نه؟

- شکر خدا. حکایتی دارد که باید مفصّل برایت تعریف کنم.

ص: 140

- از شویت بگو. محمد جمعه حالش چه طور است؟ کج خلقی نمی کند؟ بهانه نمی گیرد؟

- برای دیدن تو و عبدالرحمان به این جا آمده است. پشت سر من است. توی تاریکی.

حوّا یگه خورد. پاک غافلگیر شده بود. خود را از آغوش ماه جان بیرون کشید و پشت سر او نگاه کرد. محمد جمعه از تاریکی بیرون آمد. حوّا با دیدن ماه جان چنان ذوق زده شده بود که متوجه حضور محمد جمعه نشده بود و او را در میان تاریکی ندیده بود. با دستپاچگی سلام گفت. انگار خواب می دید. چه طور ممکن است محمد جمعه با پای خود به خانه آن ها آمده باشد؟! آن هم با بلایی که سر یاسین آورده بود! چه اتفاقی او را به این جا کشانده بود تا از در دوستی درآید؟ چه شب می مونی! کدروت ها با سر پنجه مهر از میان برداشته شده بود و چراغ آشتی در دل ها فروزان گشته بود و دو خانواده دیگر بار بعد از مدت ها جدایی و قهر، دست دوستی به سوی هم دراز می کردند. از ذهن حوّا گذشت: «خدا کند عبدالرحمان رو تشر نسازد و با گرمی از آن ها استقبال کند.» محمد جمعه با شرم پیش آمد. آهسته و سر به زیر گفت:

خجالت زده ام حوّا بانو. مرا به خانه ات راه می دهی؟

حوّا فوری از جلوی در کنار کشید و با خوشحالی زن و مرد را تعارف کرد. صدای عبدالرحمان از روی ایوان شنیده شد که حوّا را صدا می زد. حوّا با صدای بلند گفت:

میهمان داریم عبدالرحمان. آن هم چه میهمان بزرگواری.

در را پشت سر بست. اما کلون در را نینداخت. هر سه به حیاط آمدند. عبدالرحمان از جا برخاسته بود و دو دست را به معجز گرفته بود و منتظر

بود تا ببیند میهمانش کیست. محمد جمعه از توی حیاط او را گفت:

برادر جفا کاری به دیدنت آمده. او را به خود نمی خوانی؟

عبدالرحمان با تعجب گفت:

میهمان حبیب خداست. خوشحالم. خوش آمدید.

از پله ها بالا رفتند و روی ایوان که رسیدند عبدالرحمان به پیشوازشان آمد. آغوش باز کرد. محمد جمعه در آغوش عبدالرحمان فرو رفت و او را تنگ در بغل گرفت. زن ها از دیدن دو مرد که برادرانه با گشاده رویی و گذشت به روی هم لبخند زده بودند و هم را در بر گرفته بودند، اشک به چشمانشان نشست. پنجره های مهربانی به روی دو خانواده گشوده شد. مرد ها رو به سوی هم آورده بودند و طلسم قهر با جادوی مهر در هم شکسته بود. زن ها به گذشته های دور اندیشیدند که سال های سال در کنار هم به خیر و خوشی سپری کرده بودند و از همسایگی هم مشعوف بودند. سال هایی که بچه هاشان پا به پای هم بزرگ شده بودند و چون نهالی خُرد بالیده بودند.

عبدالرحمان گفت:

برایم زیاد عجیب نیست که به دیدنم آمدی. انتظار چنین روزی را داشتم. می دانستم کدورت میان دو برادر هم کیش دیری نمی پاید و از میان می رود. دو برادر هیچ گاه نمی توانند پشت به هم سازند و از حال و روز هم برای همیشه غافل شوند. بخصوص برادری چون تو که در سختی ها به دادم رسیده و در غم و شادی خانواده ام خود را شریک دانسته است.

محمد جمعه دلش از حرف های عبدالرحمان روشنی گرفت گفت:

تو هم برای من برادر خوبی بوده ای. هیچ گاه نمی توانم گشاده دستی های تو را در ایام ناداری فراموش کنم. تو هم در عالم همسایگی از

چیزی فروگذار نکرده ای. هم تو، هم حوّا بانو.

- بالاخره همسایگی و دوستی به چه کار می آید.

- باور کن تاب نگاه کردن به صورتت را ندارم. من بد کردم. من به حق زن و بچه ات بد کردم. آدم عجولی هستم و حق دوستی را پاس نمی دارم.

- اگر حق شناسی و دوستی در تو نبود، بعد از آن قهر و مرافعه ای که پیش آمد، امشب با پای خود به این جا نمی آمدی. تازه، می توانستی هزار کار دستم بدهی.

بلند خندید. محمد جمعه با شرمساری گفت:

لعنت بر آن شبی که از روی خشم خانه ات را ترک کردم و چراغ فروزان مهر در دلم تاریکی گرفت.

- گذشته ها گذشته است. آن چه گذشته ارزش یادآوری ندارد تا ذهن به آن مشغول شود. تلخی ها را باید به دست باد سپرد. آینده پیش روی ماست.

حوّا گفت:

حالا چرا سرِ پا؟ فکر مرا نمی کنید لافل فکر ماه جان را با بچه ای که در شکم دارد بکنید.

ماه جان از خجالت سر به زیر انداخت. مرد ها با صدای بلند خندیدند.

عبدالرحمان میهمانان را تعارف کرد. گفت:

تقصیر من است که آن ها را سر پا نگاه داشته و تعارف نمی کنم.

محمد جمعه کنار عبدالرحمان نشست. سارگی را که دستش بود به حوّا داد:

- از آب در رفته است. فطیری است که دوست داری.

حوّا با سپاس گزاری به ماه جان که پشت به معجر چوبی داده بود و

کوزه را کنارش گذاشته بود گفت:

قربان دست. چرا به خودت زحمت دادی!

- چه زحمتی خواهر؟

محمد جمعه گفت:

یاسین کجاست؟ او را نمی بینم.

حوّا گفت:

هنوز به خانه برنگشته. قدری دیر کرده. نمی دانم چرا!

ماه جان گفت:

لابد سرش جایی گرم شده. دلواپس نباش.

حوّا داخل اتاق شد. ساغ را روی صندوق گذاشت. مُخده برداشت و بیرون آمد و پشت سر ماه جان و محمد جمعه جا داد. ماه جان تکیه به مُخده داد. حوّا گفت:

بروم چیزی بیاورم.

ماه جان گفت:

غرض دیدار است. زحمت نکش. خیلی نمی توانیم بمانیم.

محمد جمعه تک سرفه ای کرد. دست توی ریش خود فرو برد، گفت: باشد برای وقتی دیگر. سوسنبر در خانه تنه‌است. تازه حالش رو به بهبود گذاشته. نمی خواهیم شب تا دیر وقت تنها باشد.

حوّا گفت:

چه خبر مسرت بخشی. از این که می شنوم حالش بهتر شده خدا را شکر می کنم.

محمد جمعه گفت:

چند روزی است که حال دخترم به طور معجزه آسایی رو به عافیت



گذاشته و سلامتی خود را باز یافته.

ماه جان گفت:

شفای سوسنبر حکایت غریبی دارد. هنوز باورم نمی شود. نمی دانم چیزی از خواب یاسین می دانید یا نه؟

عبدالرحمان گفت:

خواب یاسین؟!

حوّا گفت:

او چند شب پیش خوابی دیده بود که صبح برای من تعریف کرد و اصرار داشت کوزه ای را که شب بالای سرش گذاشته بودم به خانه ماه جان ببرد. او مرد ردپوشی را در خواب دیده بود که خبر از شفای سوسنبر داده بود.

ماه جان گفت:

عجیب آن که همان شب سوسنبر خوابی شبیه خواب یاسین دیده بود!

او در خواب مردی را در گلزاری که آهوان در آن می چمیدند می بیند و از او شفا می خواهد. مرد در خواب به او می گوید فردا آشنایی از جانب ما به سوی تو می آید، کوزه ای به همراه دارد که آب آن شفا بخش است.

عبدالرحمان از شگفتی دهانش باز مانده بود. حوّا گفت:

یاسین از خواب سوسنبر چیزی برایم نگفته است!

محمد جمعه در حالی که ندامت و پشیمانی در چهره اش دیده می شد، گفت:

لعنت بر من. او برای دخترم آبی آورده بود که شفای دخترم در آن بود، آن وقت من مثل گرگ هار به او حمله ور شدم.

سرش روی گردن لق شد و پایین افتاد. لب فرو بست. عبدالرحمان

ص: 145

تلخ خندی زد. سر تکان داد.

- خبرش را از حوّا شنیدم. حقّش بود.

محمد جمعه گفت:

دستم بشکنند. نمی دانم چه طوری توی صورتش نگاه کنم.

عبدالرحمان گفت:

جای دوری نمی رود. حق بزرگتری به گردن او داری. بچه ها باید حرف شنو باشند. قدغن کرده بودی کسی به خانه ات نیاید. حق داشتی. اختیار زن و بچه و خان و مانت را داشته ای. حریم خانه هر کسی به صاحب خانه تعلق دارد. نمی شود هر کس هر طور که دلش خواست سر پایین بیندازد و...

محمد جمعه میان حرف عبدالرحمان آمد:

- تقصیر او نبود. او خوابی دیده بود که می پنداشت اگر آب آن کوزه را به سوسنبر برساند برای او خوب خواهد بود. ولی در عوض من چه کردم. جواب مهربانی اش را با خشونت دادم.

ماه جان گفت:

عجیب آن که حال سوسنبر از روز بعد بهتر و بهتر شد. تب از تنش بیرون رفت. رنگ به چهره اش باز آمد.

عبدالرحمان جا به جا شد:

- یعنی بعد از آن که آب آن کوزه را خورد؟!

محمد جمعه گفت:

تو بگو آبی روی آتش.

ماه جان گفت:

دوای هیچ حکیمی نتوانست تب او را افاقه کند.

عبدالرحمان گفت:

اگر معجزه نباشد، چیزی شبیه آن است!

ماه جان کوزه ای را که به همراه آورده بود، از کنار دستش برداشت، به طرف حوّا گرفت، گفت:

شرم می آید بگویم تاوان کوزه ای است که شکست. دلم می خواهد از من قبول کنی. این کوزه یادآور شبی چون امشب است که به دیدارتان آمده ایم.

حوّا گفت:

آخر این چه کاری است که می کنی؟

ماه جان گفت:

دستم را ردّ نکن

حوّا کوزه را به ناچار از دست ماه جان گرفت:

- بگذار تا من هم خبر خوشی به تو بدهم.

ماه جان گفت:

همیشه خوش خبر باشی

حوّا گفت:

شوهر رضوانه از سمرقند پیغام فرستاده به زودی با زن و فرزندش برای همیشه به مرو بر می گردند.

ماه جان مسرور از این خبر شد و محمد جمعه ابراز خوشحالی کرد:

- انشاء الله که به زودی دیدارها تازه شود.

حوّا شادمانه گفت:

خدا از زبانتان بشنود.

بعد راه افتاد:

- بگذارید تا شربت بیورم و گلویی تازه کنیم.

کوزه را به اتاق برد. یک سبد کوچک، سیب آورد و خرما گذاشت. دوباره به اتاق رفت و شربت درست کرد و با قند شربت و چند پیاله کوچک لعابدار سفالی به ایوان برگشت. پیش هر یک پیاله ای گذاشت و شربت ریخت. بعد رفت و یکی از نان های فطیری را که ماه جان آورده بود در سینی گذاشت و به ایوان آمد. سینی کنگره دار را پیش میهمان ها گذاشت. ماه جان گفت:

تورا به خدا بنشین.

حوّا گفت:

کاری نکرده ام.

محمد جمعه پیاله شربت را به لب نزدیک برد و آن را نم نم سر کشید. گفت:

شیرین کام باشی حوّا بانو.

حوّا گفت:

گوارای وجود.

عبدالرحمان پیاله را برداشت. حوّا کنار ماه جان نشست. دست روی زانوی او گذاشت. ماه جان شکمش دست و پاگیر بود و نمی گذاشت راحت بنشیند. حوّا آهسته گفت:

گمانم چیزی به آمدن مسافری که در راه داری باقی نمانده باشد. هیچ به فکرش هستی؟

ماه جان با شرمی زنانه گفت:

همیشه می گفتم خدایا اگر درد به سراغم آید، دستم از دامن حوّا کوتاه است. نمی دانی چه قدر نگران بودم. قربان خدا بروم. دعایم را اجابت

ص: 148

کرد. وقتی محمد جمعه گفت، شب به دیدن عبدالرحمان و حوّا می رویم نمی دانی چه حالی یافتم. انگار خدا دنیا را به من بخشید. غمی که روی قلبم چون کوه سنگینی می کرد برداشته شد.

محمد جمعه گفت:

این اتفاق! اثر عجیبی در من گذاشت. گویی چشمانم به روی حقیقتی باز شد. حقیقتی که سال ها از چشم و نگاه من پنهان مانده بود. نمی دانم چه طور تعریف کنم. زبانم از گفتن قاصر است. همین قدر می توانم بگویم خوشحالم از این که چنین اتفاقی افتاد؛ اتفاقی که به روشنایی چشم باطن من انجامید. ما سال ها در جوار هم با مهر و دوستی به سر برده ایم و آن چه میان ما اختلاف انداخت، باور و عقیده ای است که ما هر دو بدان پایبندیم. در واقع این دو عقیده ما را رو در روی هم قرار داد تا خصومت ورزیم. وگرنه در اصل همسایگی ما خللی نبود. به حق و حقوق هم احترام می گذاشتیم. هر چند من سنی مذهب هستم و تو شیعه. ولی هر دو برادری بودیم که به یک قبله نماز می خواندیم. کتاب آسمانی ما هر دو یکی است.

عبدالرحمان گفت:

چه شب مبارکی! شبی که حجاب از پیش چشم فرو افتاده و دریچه دل ها را به روی روشنایی حقیقت و حقیقت خواهی باز نموده است. باید همواره از خدا بخواهیم تا مشعل حقیقت را در دل های آدمیان روشن بدارد. درست است که ما هر دو بر سر مواضع خویشتنیم، ولی، باید متوجه باشیم که بر سر اصول، ما اختلافی نداریم. اگر اختلافی هست در فروع است نه چیز دیگری. ما هر دو تابع کتاب خدا و سنت رسول الله هستیم. آن چه من می گویم و تو می گویی، بر سر حقانیت علی و شیخین

ص: 149

است. راه بردن به حقیقت این موضوع، کار چندان مشکلی نباید باشد. اگر ما مدعی آنیم که پیرو رسول الله هستیم، باید از دستورات پیامبر اطاعت کنیم. مگر نبی اکرم در واقعه غدیر خم دست علی بن ابی طالب را بلند

نکرد و نگفت هر که من مولای اویم، علی نیز، مولای اوست؟

محمد جمعه سخت به فکر فرو رفته بود. به حرف های عبدالرحمان با تعمق و تأمل گوش داد و بعد با تائی گفت:

نمی دانم! حرف روشنی ندارم که به تو بگویم عبدالرحمان. شاید حق با تو باشد. نیاز به فکر کردن دارم. باید با خود خلوت کنم. باید بیندیشم. باید از خدای خود بخواهم تا در راه تشخیص حق از باطل مرا یاری کند. کار سختی است. پدران پدران من، همه به حَقانیت شیخین، صحنه گذاشته اند. نادیده گرفتن آن به آسانی میسر نیست. کاری است بس دشوار. اعتقاد چون بادبانی است که کشتی وجود مرد را به حرکت در می آورد. قبول کن برای من کار مشکلی است. با این حال، حرفت به دل می نشیند. کتمان نباید کرد. وقتی خوب به واقعه بنی ساعده می اندیشم،

گویی حقیقتی در پس آن نادیده گرفته شده است.

زن ها آهسته با هم اختلاط می کردند. عبدالرحمان باد بزن حصیری را به دست محمد جمعه داد. محمد جمعه دسته باد بزن را میان دست چرخاند و خود را باد زد و عرق از روی چین های به هم بافته پیشانی بر گرفت. عبدالرحمان گفت:

بگذار حالا که دامنه حرف بدین جا کشیده شد، در برابر حَقانیت علی تواضع کنیم و فروتنی نشان دهیم. نشانه های بارزی در شخصیت علی بن ابی طالب است که جای تأمل دارد. علی مولود کعبه است. طفلی بیش

نبرد که دست تقدیر او را به خانه محمد بن عبدالله برد تا رسول خدا سرپرستی فرزند ابی طالب را عهده دار شود و علی در خانه بانویی چون خدیجه رشد کند. نوجوانی بود که به اسلام گروید و بعد از خدیجه کبری، دومین کسی بود که به اسلام رو آورد و اولین مردی بود که پشت سر پیامبر به نماز ایستاد. شبی که پیامبر به دنبال قیام قریش از مکه بیرون رفت و به جانب یثرب هجرت فرمود، علی بود که در نهایت ایثار و جانبازی در بستر پیامبر خوابید تا جان رسول الله از خطر ایمن بماند. علی در جنگ بدر و خیبر با قدرت شگفت انگیزی که داشت چنان شجاعتی از خود نشان داد که زبانزد خاص و عام گردید. در جنگ احزاب عده زیادی از جمله پهلوانی هم چون عمرو بن عبدود را از پا در آورد. پیامبر درباره علی فرموده است: جوانی نیست هم چون علی و شمشیری نیست مانند ذوالفقار. ضربت تیغ علی از عبادت آدمیان و فرشتگان والاتر و نزد خدا محبوب تر است. این رسول الله است که این چنین درباره علی زبان به ستایش گشوده است. پیامبر می فرماید: بهترین دادگر و دادخواه، علی است. من بیم دهنده خلق هستم و علی هدایت کننده آن ها. پس از من مردم به وسیله او باید هدایت شوند. آیا این کلام پیامبر، حجّتی بر حقانیت علی و برتری او بر عموم مسلمانان نیست؟ آیا پیامبر اشاره به خلافت ایشان بعد از خود نمی کند؟ پیامبر به سبب علاقه خاصی که به علی داشت، دختر خود، حضرت فاطمه زهرا را به عقد و نکاح علی در آورد تا دین اسلام و شجره محمدی در خاندان علی جاودانه شود. صبر و شکیبایی علی را مانند نبود. ردایی پشمینه و خشن به تن می کرد و کمربندی از لیف خرما می بست و پای پوشی مندرس به پا می کرد تا میان او و تهیدستان فرقی نباشد، در حالی که توان آن را داشت تا از دیبای

یمانی لباس به تن سازد و از شهد و عسل و مغز شیرین گندم طعام برای خود فراهم کند. می گفت: چه سود از آن که من چنان زندگی کنم و اطراف من گرسنگانی باشند که حتی پاره پوستی برای خفتن ندارند. در امانت داری بیت المال مسلمین کسی چون علی یافت نمی شود. وقتی عقیل، برادر نابینایش در آن وضع پریشان از او مدد می خواهد تا از بیت المال بر او بخشایش کند، دیناری به عقیل نمی بخشد و در عوض طعم آتش را به او می چشانند تا یادآور آتش دوزخ باشد. کدام آزاد مردی را سراغ داری که چون او بگوید: به خدا سوگند! اگر بستر و خوابگاهم خارهای جانگزای بیابان باشد و اگر دست و پایم را در پیچ و خم غل و زنجیر به هم بندند و مرا با خار و خس صحرا و در میان سنگلاخ بکشانند، بیش تر دوست می دارم تا آن که روز رستاخیز در پیشگاه عدل الهی در صف ستمکاران قرار گیرم و به کیفر قومی که دست تجاوز به ثروت دیگران به ناحق دراز کرده اند محکوم شوم. پایان راه من در این دنیا، گودال گور و آغوش تنگ خاکی بس تیره است. با چنین سرانجامی کجا سزااست که ذره کاهی به کسی ستم کنم؟

از سیمای محمد جمعه پیدا بود که تحت تأثیر کلام نافذ عبدالرحمن قرار گرفته و یادآوری خصائل علی بن ابی طالب او را به تأملی عمیق واداشته است.

زن ها هم چنان سر در گوش هم فرو برده بودند و با هم پچ پچ می کردند. عبدالرحمان مانند شاهینی که شکار خود را زیر نظر دارد به خطوط در هم که پایین انداخته و در فکر فرو رفته بود، نگاه چهره محمد جمعه سر می کرد تا عمق تأثیر کلام خود را در ضمیر و باطن او دریابد. او نمی خواست همه آن چه را که باور داشت و می دانست، یک باره، با



محمد جمعه در میان بگذارد و مترصد آن بود تا دامنه کلام خود را بر چیند و مهلت اندیشیدن به محمد جمعه بدهد.

محمد جمعه گفت:

بعد از رحلت پیامبر، آن گاه که پارسایان با ایمان، برای احراز مقام خلافت در سقیفه گرد آمدند، نمی دانم به درستی چه گذشت و چه اتفاق افتاد! همین قدر می دانم که تدبیر بر آن شد تا ابوبکر جانشین پیامبر شود و بعد از ابوبکر خلافت به عمر و عثمان رسید.

عبدالرحمان گفت:

در آن واقعه، مهمترین چیزی که خواستاران خلافت به آن تکیه می کنند و آن را برای خود برگ برنده ای می دانند، خویشاوندی آن ها با پیامبر بود. ابوبکر نخستین کسی بود که در روز سقیفه این شگرد را به کار بست. سپس عمر اعلام داشت کسی حق ندارد با آنان در طلب حجت، منازعه کند، زیرا هیچ کس به لحاظ خویشاوندی از آنان به پیامبر نزدیک تر نیست. با این ادعا بود که انصار را از صحنه به در بردند. چون انصار، نمی توانستند داعیه خویشاوندی با پیامبر را داشته باشند.

آن ها که مدعی احراز خلافت براساس خویشاوندی با پیامبر بودند، نادانسته حربه استدلال به مخالفان خود می دادند. چون اگر این طور بود چه کسی از علی به پیامبر نزدیکتر؟ وقتی علی را به زور نزد ابوبکر می برند تا با او بیعت کند، به ابوبکر می گوید: دلیل برتری شما به انصار آن بود که شما خویشاوند پیامبرید. اکنون من نیز همین گونه علیه شما استدلال می کنم و می گویم که به همین دلیل، من بر شما، به خلافت سزاوارترم.

صدای در حیات به گوش آمد. لحظه ای کوتاه گذشت و یاسین توی

ص: 153

حیاط پیدایش شد:

- سلام مادرا! چرا در حیاط را نبسته اید؟ در باز بود.

حوّا از روی ایوان گفت:

سلام پسر. دیر کردی. دلواپست شدم. مانده نباشی. بیا بالا. میهمان داریم.

یاسین از پله ها بالا رفت و روی ایوان چشمش به محمد جمعه افتاد. از تعجب خشکش زد. با خود گفت: «خدای من! چه می بینم! باور نمی کنم. محمد جمعه این جا چه می کند؟» محمد جمعه با گشاده رویی دستی به سیلش کشید و از جا بلند شد. به طرف یاسین که مثل مجسمه سر جایش میخکوب شده بود رفت. یاسین چشم از او بر نداشت. نمی دانست چه عکس العملی باید نشان دهد. با آغوش باز به سویش برود یا از او رو بگرداند. احساس کرد میان بازوان محمد جمعه جا گرفته است و او را به روی سینه خود فشار می دهد. چنان که می خواست قفسه سینه اش را بشکند. محمد جمعه پیشانی یاسین را بوسید. دست او را گرفت. گرم و پر محبت با خود برد و روی گلیم، کنار خود نشاند. با خنده ای که برای یاسین ناآشنا نبود، گفت:

چه طوری پهلوان جوان؟

عبدالرحمان قاه قاه خندید و یاسین گیج و گول به خاله ماه جان سلام گفت. محمد جمعه هم چنان که ته مانده خنده روی لبش بود، گفت:

لابد تعجب می کنی که ما این جاییم. جنگ و دعوایی در کار نیست. دوران قهر به سر آمده. فرشته مهر در خانه هامان را به صدا در آورده. حیف است جوابش را ندهیم و در را به رویش باز نکنیم.

یاسین آب دهانش را قورت داد و سرش را روی سینه خم کرد. هنوز

ص: 154

از گیجی حیرت در نیامده بود و نمی دانست موضوع از چه قرار است. لبخند کم رنگی زد. گفت:

خوشحالم که شما را این جا می بینم خالو محمد.

ماه جان گفت:

نمی خواهی از حال سوسنبر پرسی؟

حوّا گفت:

از روزی که سوسنبر آب آن کوزه را نوشیده...

محمد جمعه گفت:

شکر خدا حالش بهتر شده است.

برق شادی در نی چشمان یاسین درخشیدن گرفت و آسمان چشمش ستاره باران شد. گفت:

خبر بسیار مسرت بخشی است. انگار این خبر در خواب به من رسیده است! نمی دانم چه باید بگویم! پاک گیج شده ام! باورم نمی شود!

لبخند زد. محمد جمعه شرمنده از اتفاقی که آن روز افتاده بود، گفت: می دانم که از من دلخوری. من رفتار خوبی نداشتم. به تو حق می دهم. یاسین گفت:

شما حق بزرگتری به گردن من دارید. بهتر است حرف گذشته را نزنید.

ماه جان گفت:

تو جوان با گذشته هستی.

یاسین خواست موضوع حرف را عوض کند و نگذارد محمد جمعه پیش دیگران از او پوزش بخواهد. هر چه نباشد او بزرگتر بود و حرمتش واجب. شکر خدا همه چیز به خیر گذشته بود و حالا به تلافی آن برخورد

به دیدنش آمده بود که به اندازه یک دنیا ارزش داشت. یاسین هرگز فکرش را هم نمی توانست بکند. بعد از آن اتفاق و منازعه، آن خط و نشان، آن برخورد خصمانه، راه هر گونه پنداری را برای ارتباط دوباره خانواده ها بسته دیده بود. آخر کجا می توانست فکر کند به این زودی دوران کدورت و جدایی به سر می آید و باز دو خانواده با مهر و محبت چون ایام گذشته دور هم جمع می شوند: «براستی آدمی هیچ گاه نمی تواند از بازی های روزگار سر در آورد! در پس پرده فردا، چیز هایی رقم می خورد که عقل از پی بردن به آن عاجز است. چیز هایی که ای بسا خیر و شر آدمیزاد در آن پنهان باشد!» یاسین دنباله افکارش را رها کرد و برای آن که موضوع حرف عوض شود، گفت:

آیا خیر امام علی بن موسی را شنیده اید؟

محمد جمعه گفت:

خبر نماز باران را؟

عبدالرحمان گفت:

امام اعلام فرموده اند روز دوشنبه همراه مردم به هامون خواهند رفت تا نماز باران به جا آورند.

محمد جمعه گفت:

خبر در شهر دهان به دهان پیچیده است.

عبدالرحمان گفت:

با این خبر نور امید به دل ها تابیدن گرفته است. شهر از کسالت و خمودگی به در آمده.

محمد جمعه گفت:

به راستی که خشک سالی پدر مردم را درآورده است.

ص: 156

یاسین گفت:

مردم هیجان زده به نظر می‌رسند. از خود می‌پرسند آیا ممکن است دوباره آسمان روی آشتی به آن‌ها نشان دهد.

عبدالرحمان گفت:

بدخواهان به تکاپو افتاده‌اند تا آیه یأس بخوانند و مردم را در روز موعود از رفتن به صحرا منصرف کنند همه جا زمزمه سر داده‌اند که علی بن موسی طرفی از این نماز نخواهد بست.

محمد جمعه گفت:

گویا مأمون از امام درخواست کرده تا ایشان نماز باران به جا آرند.

عبدالرحمان گفت:

به ظاهر شاید این طور باشد. اما به گمان من در باطن نیت دیگری در کار است. او می‌خواهد امام را با این درخواست در مقابل مردم به کاری وادارد که به زعم او امکان‌پذیر نیست و حاصلی جز شکست نخواهد داشت.

زن‌ها گوش به حرف مرد‌ها داده بودند. یاسین گفت:

امام مردم را طی سه روز آینده دعوت به روزه‌داری نموده‌اند.

عبدالرحمان گفت:

فردا در پگاه راهی مرو علیا خواهیم شد تا خبر را به گوش مردم آن شهر برسانیم.

ماه جان دلش شور سوسنبر را داشت. گفت:

اجازه دهید دیگر زحمت را کم کنیم.

محمد جمعه دست به زانو گرفت و از جا بلند شد. عبدالرحمان نیز.

ماه جان معجز چوبی را گرفت و با سنگینی روی پا استوار شد. پاهایش

گَزِگِز می کرد. حوّا گفت:

چه عجله ای دارید! هنوز که اول شب است.

محمد جمعه گفت:

صلاح نیست بیش از این سوسنبر را تنها بگذاریم.

به راه افتاد. یاسین و عبدالرحمان و حوّا آن ها را بدرقه کردند. ماه جان با خنده گفت:

راه را بلدیم. زحمت نکشید.

خود را سنگین تا دمِ دالانچه رساند. خندید. عبدالرحمان بر جا ماند. حوّا تا پای پله ها میهمانان را مشایعت کرد. یاسین پیه سوز را که شعله چرکتاب آن توی هوا دود می کرد، برداشت و سر راه آن ها گرفت. محمد جمعه کمک کرد تا ماه جان با احتیاط پله ها را پایین برود. هنگامی که توی حیاط رسیدند عبدالرحمان از لب ایوان گفت:

سرافراز مان کردید.

ماه جان از آن پایین گفت:

شما هم از این کار ها بکنید.

حوّا روی معجر چوبی خم شد. گفت:

به فکر خودت باش. خیلی باید مواظب باشی!

ماه جان توی دهانه نیمه تاریک دالان فرو شد و با صدای بلند گفت:

ممنونم.

محمد جمعه گفت:

خدا حافظ.

یاسین پیه سوز را بالا گرفت تا ماه جان سر راهش را بهتر ببیند. محمد جمعه در حیاط را باز کرد و پا به کوچه گذاشت. رو به یاسین کرد:

- خدانگهدارت.

سر یاسین را میان دو دست بزرگ خود گرفت و بر پیشانی او به آرامی بوسه زد.

ماه جان خداحافظی کرد و همراه محمد جمعه در میان تاریکی کوچه ناپدید شد. یاسین با شعیف و صف ناپذیر در حیاط را بست و کلون انداخت.

ص: 159





حوّا بقچه را از صندوق بیرون آورد و تای آن را باز کرد. پیراهن پاکیزه ای که مثل برف سفید بود، از آن برداشت و به یاسین داد. یاسین پیراهن را گرفت، پوشید. پیراهن بلند و گشاد بود. بلندی آن تا روی زانو می رسید. حوّا به قد و بالای یاسین نگاه انداخت. از تماشای او حظ برد و لبخند رضایتی روی لبش نشست: «چشمم زیر پایش. برای خودش مردی شده!» گفت:

نمی دانم چرا هنوز از پدرت خبری نیست!

یاسین دستی به موهای نرم خود کشید. گفت:

راه دور است و هوا بسیار گرم. جای پریشانی نیست. مطمئنم تا وقت نماز خود را به مرو می رساند.

به سیبک گلو و لاله های گوشش عطر مالید. بوی آن توی دماغ حوّا پیچید. گفت:

امروز روز بزرگی است مادر. روزی که تکلیف مردم با این خشک سالی روشن می شود.

حوّا در صندوق را بست. تای پیراهن یاسین را صاف کرد. گفت:

امیدوارم به یمن نماز امام، باران ببارد و مرو از خشک سالی وارهد.

به کوری چشم حسودان و بدگویان خواهد بارید مادر. خواهد بارید. کفش ها را به نیش پا کشید. از مادر خداحافظی کرد و به راه افتاد. ایوان را دور زد. از پله ها سرازیر شد. حیاط را با چند گام بلند طی کرد و پا به دالان گذاشت. مرغ ها در سایه روشن ملایم دالان که آفتاب قسمتی از دهانه آن را پوشانده بود، فُدفُدف کردند و یکی از آن ها به حیاط پرید. یاسین از لای در حیاط گذشت و آن را پشت سرش چفت کرد.

آفتاب، تیز می تابید. طنین گام های پر شتابی که به سوی گذرگاه اصلی می رفتند، سکوت کوچه را در هم شکسته بود. زن ها از خانه ها بیرون آمده بودند و بچه ها دنبال مادرانشان با خوشحالی می دویدند. یاسین شتابزده کوی و برزن را پشت سر گذاشت و راهی را که به اقامتگاه امام می رسید در پیش گرفت و جانس چنان از اندیشه دیدار امام مالا مال شده بود که در پوست خود نمی گنجید. سه روز بود که روزه دار بود و حالا در آن هوای داغ دهانش خشک شده بود و احساس تشنگی می کرد. در طول راه از دیدن زنان و مردانی که به نظر می رسید اغلب آن ها روزه دارند به وجد آمده بود و حال غریبی داشت. حس می کرد امروز با روز های دیگر فرق زیادی دارد. زن ها بی اعتنا به داغی هوا و ترس از ناخوشی بچه ها در کوچه ها و گذرگاه ها چون جویبار روان شده بودند تا معابر فراموش شده از یاد بچه ها دیگر بار احساس نشاط کند. زن جوانی طفل شیر خواره ای در بغل داشت و در سایه سار دیواری بلند چشم به راه مردش ایستاده بود که از دور می آمد. مردی تکیده و رنجور با صدایی لرزان در حالی که به آرامی در میان جمعیت راه می گشود، گفت: «ای پروردگار مهربان! ای خدای آسمان و زمین و کوه و دشت و ابر و باران. دیرست که بر مردمان

مرو، روزگار به سختی و گندی گذشته است و ابرهای رحمتت به سرزمین های دور کوچیده اند. مردمان مرو، چه شب ها و روز ها که در آرزوی قطره های بی شمار باران، دست به سوی آسمانت دراز کرده اند و نام تو را زیر لب به التماس خوانده اند. اکنون روز دوشنبه است. روز موعود. روزی که به فرمان امام علی بن موسی به بیابان می رویم تا نماز باران به جا آریم و به استغاثه از تو باران طلب کنیم. ای آفریدگار بی همتا، ای مالک روز جزا، ای خالق انس و جن، ای خدای رحمان! تقاضای امام و پیشوای دین خود را اجابت کن. تو را به لب های روزه دار و دل های امیدوار قسم می دهیم ما را بی باران رحمتت، به خانه هامان بر نگردان که دل های معصوم کودکان ما به شوق باریدن باران، امروز به تپش در آمده است. راضی مشو آنگینه دل ها با سنگ ناامیدی شکسته شود. بارالها! تو را سپاس می گوئیم. و تو ما را بارانی سرشار ارزانی ده تا باغ های مرده، حیاتی دوباره از سر گیرند.» بعضی که گوش به راز و نیاز مرد سپرده بودند، زیر لب نجواکنان آمین گفتند و با امید بیشتری به سرعت گام های خود افزودند. معابر هر لحظه شلوغ تر از پیش می شد. قیل و قال کوچک ترها فضا را پر کرده بود. آدم ها از کوچه ها به گذرگاه های اصلی می پیوستند و در هم گره می خوردند و هم چون سیل خروشان به جانب کوشک امام و پیشوایشان روانه می شدند. انگار از زمین آدم می جوشید. یاسین حیرت زده از خود می پرسید، این همه آدم از کجا آمده اند؟ حکومت چی ها همه جا دیده می شدند. خبرچینان با چشم های باز مانند سگان شکاری، انبوه جمعیت را می پاییدند و همه چیز را بو می چیز را بو می کشیدند. یاسین به یاد سوسنبر افتاد: «کاش سوسنبر هم این ازدحام و هیاهو را می دید. این شور و شوق عجیب را. همه چیز رنگی دیگر گرفته و شهر.

مروگویی حیاتی دوباره یافته است. آه سوسنبر نمی دانی چه قدر خوشحالم.» مردم شتابان راه می پیمودند تا هر چه زودتر خود را به اقامتگاه امام برسانند. یاسین سرانجام به آن جا رسید. دریایی از آدم موج می زد و بر پشت بام بسیاری از منازل، زن ها و بچه ها، به تماشا ایستاده بودند. بعضی از آدم ها زیر لب دعا می خواندند و بعضی دو به دو یا چند به چند با هم اختلاط می کردند و از هم می پرسیدند آیا امروز باران خواهد بارید؟ آیا آسمان به دل های سوخته مردمان مرو پاسخ خواهد گفت؟ آه اگر باران بیارد... اگر باران بیارد شادی به ماتمکده های مردم مرو باز خواهد گشت بوی باران در فضا پیچیده بود می شد آن را حس کرد. باران در یک قدمی آدم ها بود. می شد زیر آن راه رفت. می شد سبوه های سفالینه را از آب باران پر کرد. می شد خیس از قطره های باران در انتظار دیدن دوست لحظه شماری کرد. می شد آواز پرندگان و جیک جیک گنجشکان را شنید که زیر باران به وجد درآمده بودند. گذرگاه ها و کوچه ها با گام های پر طنین باران از خواب بیدار شده بودند و کبوتران چاهی که از منقارشان باران می چکید به گلو باد انداخته بودند و طوق های سبز زیر گلویشان خیس باران شده بود. باران به دیوار ها شتک می زد. شاخه های درخت توت خانه حوّا تن به نوازش سیّال قطره های باران سپرده بود و یاسین و سوسنبر زیر باران با هم آواز می خواندند و سر تا پا خیس و آب چکان دور حیاط می دویدند. حوّا از آن بالا، از روی ایوان صدا بلند کرد: «بچه ها! بچه ها! دیگر بس است. سرما می خورید. هوا قدری خُنک شده.» سوسنبر بی توجه به حرف حوّا شادمانه خندید و روی پاشنه پا چرخید: «باران میاد جَرَجَر... رو پشت بام هاجر...» شیهه اسبی یاسین را به خود آورد و دید مردی بلند بالا و چارشانه روی خرسنگ بزرگی

ایستاده و در ستایش باران شعر می خواند: «ای باران! قطره هایت چون دانه های الماسی که بر گردن زیبا رویان می درخشد/ چراغ روشن هر چشمی است/ تلالو قطره های بی شمارت را دوست دارم/ ای باران! در هر قطره ات رود و جنگل و درخت است/ سبزه و شکوفه است/ در هر قطره ات ای باران/ شقایق و نیلوفر است/ کودکان برای تو آواز می خوانند/ و مادران برای تو دست به دعا بر می دارند/ تلالو قطره های بی شمارت را دوست دارم/ ای باران! من در زلال هر قطره ات/ سنبله های زرد گندم را می بینم/ که در میان گندمزار به دست باد خُنیاگر/ پیچ و تاب می خورند و به رقص در می آیند/ تلالو قطره های بی شمارت را دوست دارم/ ای باران! در هر قطره ات چشمه ساری جاری است/ در هر قطره ات لبخند کودکی نهفته است/ در هر قطره ات رویش سبزه ساقه ای را می بینم/ در هر قطره ات سرود زندگی نواخته می شود/ سرودی که برزیگران از شنیدن آن به شوق می آیند و پایکوبی می کنند/ تلالو قطره های بی شمارت را دوست دارم/ ای باران! اگر تو نباری/ آسمان چشم مردمان مرو/ ابری می شود/ سفره ها از نان تهی/ کوزه ها از آب خالی/ گونه ها از شدت تابش آفتاب/ سوخته/ هلاک زمین از بی آبی چنان دردناک است که/ دل ها به تصرف اندوهی بی کران در می آید/ آن چنان که لب ها/ خندیدن را فراموش می کنند/ و قلب ها از معنای مهر ورزیدن تهی می گردند/ تلالو قطره های بی شمارت را دوست دارم/ ای باران!»، مرد دست ها را به سوی آسمان دراز کرده بود. عرق از سر و رویش می چکید و تابش بی امان آفتاب مغز سرش را به جوش آورده بود. از خرسنگ به زیر آمد و مردم از دورش پراکنده شدند.

طوفان، متاع خود را جار می زدند و بازار گرمی می کردند. بیرقی بر

خیزران بلندی در میان غبار نرم خاک به اهتزاز در آمده بود و بیرق‌دار آن را در هوا می چرخاند و باد می داد. سقّایان، به بچه های گرما زده آب می دادند. بعضی دست به تگّدی دراز کرده بودند. بعضی بر سر چند و چون باران با هم حرف می زدند. دل ها امید باران داشت. اما اگر باران نبارد، آه! چه دردناک و طاقت فرسا خواهد بود این روز آشناک! این روزی که از آسمان آتش می بارید و خون از داغی آفتاب هم چون مذاب سرب بود در رگ ها.

شلوغی و ازدحام از حد گذشته بود زن و مرد، کوچک و بزرگ، از اطراف و اکناف مرو شاه‌یجان آمده بودند و گذرگاه های منتهی به به اقامتگاه امام مملو از جمعیتی بود که گونه هاشان از تابش تند آفتاب مانند مس گداخته سرخ شده بود.

خورشید نیزه های سوزان خود را به سوی زمینیان پرتاب می کرد و سگان تشنه لَه لَه می زدند. هیچ ابری در پهنای گر گرفته آسمان دیده نمی شد. امید بارش باران، خیالی بیش نبود. این آسمان سترون از ابر های باران زا، این کینه توزی خورشید که به قهر می تابید و بر سر مردمان مرو آتش می بارید، آه! کجا می توان باور کرد ابر های بارانی در پهنه آن پدیدار شوند؟ مردی گفت: «ممکن نیست. ما دل به امیدی واهی سپرده ایم. نگاه کن. آسمان یک پارچه آتش است!» مرد لوچی با ناامیدی سر تکان داد و دست را سایبان چشم ها کرد و فراخنای آسمان را با نگاه در جستجوی پاره ابری کاوید و با اندوه ناله کرد: «چه کسی باور می کند این آسمان ابر های بارانی را به سوی خود فرا خواند؟ امید معجزه ای نیست.» نوجوان ها و جوان تر ها اغلب به پیروی از بزرگتر ها روزه گرفته بودند و حالا در این گرما از تشنگی لب هاشان خشکیده بود و جرعه آبی را با همه وجود طلب

می کردند.

جمعیت جلوی اقامتگاه امام چنان به هم فشرده و انبوه بود که عبور از سد آن به سختی میسر می شد. یاسین با هزار زحمت خود را از لا به لای آن تا نزدیکی منزل امام رساند. گویی آدم ها به هم جوش خورده بودند. مرو، سر تا پا هیجان و انتظار بود. ناگهان ولوله ای بر پا شد و جنب و جوشی تازه در گرفت. خلایق غریب بر آوردند: «یا اباالحسن... یا اباالحسن...»، امام بر فراز پله های جلوی اقامتگاه خود ظاهر شده بود و جماعت مثل موج از جا در رفته بود و روی پای خود بند نبود. یاسین تمام وجودش چشمی برای دیدن شده بود تا از میان شلوغی و ازدحام بتواند امام را نظاره کند و تصویر سیمای نورانی اش را در قاب چشمان خود جای دهد. امام با وقاری زینده برای مردم به آرامی دست تکان داد و از انگشتانش در آسمان نور تراوید با نگاهی آسمانی لبخند زد. سبحان الله گفت. از پله ها به زیر آمد. جمعیت راه باز کرد تا امام و پیشوایشان پیشاپیش مردمان رو به جانب هامون گذارد.

موج بی قرار جمعیت یاسین را با خود برد. احساس کرد قطره ناچیزی است که در پهنه پر تلاطم دریا فرو افتاده و هر جا که موج، دلش بخواهد، او را با خود می برد. اختیار ماندن و رفتن دست او نبود. جمعیت بود که او را با خود می برد.

امام میدانگاه را پشت سر گذاشت و در میان انبوه مردمان، گذرگاهی را که به دروازه شهر می رسید و از آن جا منتهی به بیابان می شد در پیش گرفت. با هر ده گامی که بر می داشت با صدای رسا بر پیامبر و خاندان او درود می فرستاد و مردم با ذکر صلوات امام را همراهی می کردند و مشت های گره کرده را در آسمان به حرکت در می آوردند. زنان در

ص: 167

صف های به هم فشرده فریاد می زدند: «یا ابالحسن... یا ابالحسن...» مرد ها نیز با نیاز و التماس «یا ابالحسن» می گفتند. ناگاه در آن قیل و قال و هنگامه چشم یاسین به محمد جمعه افتاد که با مشت های گره کرده فریاد زنان می گفت: «یا ابالحسن... یا ابالحسن...» یاسین خواست خود را به او برساند، اما ممکن نشد. لحظاتی بعد، محمد جمعه، در میان امواج پرخروش جمعیت غرق شد و از نگاه یاسین ناپدید گردید سر و صدا ها فرو نمی نشست. صدای مردان که با هیجان می گفتند: «یا ابالحسن» در هم زنجیر شده بود و هیچ کلام دیگری جز یا ابالحسن شنیده نمی شد. جوان ها دستمال های رنگینی را بر نوک انگشتان خود به رقص در آورده بودند. بعضی از زن ها به شدت می گریستند و نام مقدس امام را بر زبان می آوردند. قیامتی بر پا شده بود. گویی صور اسرافیل در گور ها به صدا درآمده بود و مردگان از هیبت روز محشر سراسیمه از جا برخاسته بودند. فریاد ها تا به دور های دور چون پرنده ای شکاری بال و پر گشوده بود. در میان آن هیاهوی بی سابقه صدای چارپایان نیز شنیده می شد. بعضی با الاغ و استر از راه دور آمده بودند. بعضی گاو ها را جلو انداخته بودند. بعضی با گوسفندان خود راه را بر مردم تنگ کرده بودند. بع بع گوسفندان و بوی پشم و پشگل، دماغ را پر می کرد. عرق میان چشم ها راه می یافت و پلک ها از گزند آفتاب متورم و سرخ می شد. انگار روی پوست گونه ها تیغ می کشیدند. آفتاب می سوزاند. نرمک بادی هم وزیدن نداشت. به نظر یاسین امروز از روز های پیش گرم تر بود و داغی هوا راه نفس را می بست.

جمعیت با هر گامی که به بیابان نزدیک تر می شد تکبیر می گفت. مردم با تضرع و زاری شهر مرورا پشت سر گذاشته بودند و فراخنای بیابان



تفتیده به رویشان آغوش باز کرده بود. حالا مردمان مرو و آبادی های دور و نزدیک در گستردگی بی آب و علف بیابان تُنک شده بودند و میان خار بوته ها و سنگلاخ ها به سختی راه می پیمودند. تلی فراروی مردمان بود. وقتی امام به دامنه آن رسید، لختی ایستاد. سبحان الله گفت و آن گاه از آن بالا رفت و مردم را دعوت به سکوت و آرامش کرد. کم کم سر ها از صدا افتاد. گهواره جمعیت از جنبش باز ماند و هر کس هر کجا که بود چشم بر فراز تپه دوخت. امام از بلندای آن به جمعیتی که بخش وسیعی از بیابان را پوشانده بود نگاه انداخت و فرشتگان در آسمان به جولان در آمدند. صدای امام که گویی از عرش به گوش می رسید، زیر گنبد آسمان طنین انداخت و به گوش مردمی که صف در صف به انتظار ایستاده بودند رسید: «حمد و سپاس تو را که شایسته شکر و ستایشی. ای خدای سبحان! ای خالق انس و جن! ای روزی دهنده زمینیان! ای خداوند رحمان و رحیم! سلام و درود تو بر محمد و آل محمد باد.» مردم یک پارچه صلوات فرستادند. منادیان بانگ برآوردند: «صف ها را منظم کنید. صف ها را منظم کنید و برای نماز آماده شوید. به امام و پیشوای خود علی بن موسی اقتدا کنید.» مردم، شانه به شانه هم، در صف های منظم و طولانی آماده نماز شدند. گرما و آفتاب از یاد نمازگزاران رفت. تشنگی و آب را از یاد بردند. نه آفتابی بود، نه خار مگیلانی. هیچ نبود، جز صدای رسای امام.

دل ها چشمه نور شده بود. ارواح طیبه فضا را عطر آگین کرده بودند. نسیمی از سوی بهشت وزیدن گرفته بود. نماز به پایان رسید. امام با تمنا دست به سوی آسمان دراز کرد: «بار خدایا! تو، ما اهل بیت را، بزرگ داشتی و مورد احترام عموم قرار دادی. آنان به ما توسل می جویند و از

طریق ما فضل و رحمت تو را طلب می کنند و در انتظار نعمت و احسان تو هستند. خداوندا! اکنون باران لطف خود را بر این مردم نازل فرما و آن ها را از نعمت بی دریغ بارانت بهره مند گردان. باران خود را هنگامی که مردمان، این بندگان نمازگزار تو، به خانه ها باز می گردند فرو فرست تا دل های مردم آرامش پذیرد. بارالها! تو را به کرم بیکران و پایانت سوگند می دهیم در های رحمت را به روی زمینیان باز فرما و زمین و مرتع و باغ های سوخته را از خوشه های پر بار باران آذین بند و بارانی پر سود و فراگیر و بی وقفه و بی ضرر بر آن ها فرو فرست که ابتدایش پس از بازگشتن مردم از بیابان باشد.» کم کم بادی در گرفت. باد چون مار زنگی به فِش فِش درآمد و گرد و خاک به آسمان تنوره کشید. آسمان منقلب شد و ابر ها تکه تکه از دور های آسمان به سرزمین مرو آمدند، در هم تنیده شدند و به هم پیوستند. سراسر آسمان از ابر پوشیده شد. چهره خورشید در پس ابر ها پنهان گشت. باد مویید. گرد و خاک بر سر مردم باریدن گرفت. نفس ها در سینه ها بُرید. مردم با تحیّر و حیرت در هم لولیدند و باد مثل گرگ هار زوزه کشید. ابر های کبود و بارانی قلمرو آسمان را به تصرّف در آوردند: «واحیرتا! زمین و زمان زیر و زبر شده! چه توفانی در گرفته است!» یکی بانگ برآورد: «الله اکبر... الله اکبر...» امام در بالای تپه دستِ مناجات بر آورده بود و بی توجه به غوغای باد راز و نیاز می کرد. صدای رعد لرزه به دل ها انداخت. مردم به دنبال سر پناه می گشتند. آذرخشی که شلاق آتشین خود را به گرده ابر ها کشید مردم را برای فرار مصمم تر کرد. امام، مردم را به آرامش فرا خواند: «ای مردم! ای مؤمنان نماز گزار! آرام باشید. نگران ابر های تیره و رعدی که می غرّد نباشید. این ابر ها از آن شما نیست. به سوی دیاری دیگر می روند تا فرو بارند و زمین تشنه را سیراب

کنند.» جمعیت با شنیدن سخنان امام قدری آرام گرفت و ابرها در فراخنای آسمان پراکنده شدند و لحظه ای کوتاه خورشید از پس پاره ابری سرک کشید؛ اما دیری نپایید که دوباره رخسار آسمان کبودی گرفت و ابرها متراکم شدند و تازیانه آذرخشی در آن دورها به زمین اصابت کرد. امام چون بار اول مردم را به آرامش دعوت نمود و ابرها آمدند و رفتند و ده بار بدین منوال گذشت و هر بار مردم به گمان آن که باران خواهد گرفت قصد گریز کردند و با دعوت امام از رفتن منصرف شدند تا آن که آخرین بار ابری پدید آمد. پر پشت و انبوه. تیره و تاریک. امام رو به جانب مردم گفت: «این ابر را خداوند عزوجل به سوی شما برانگیخته تا سرزمین مرو را حیاتی دوباره بخشد پس او را به پاس تقضلی که بر شما کرده حمد و ثنا گوید و شکر نعمت به جا آرید. به اذن خدا به سوی منازل خود روید تا باران بر شما نازل شود بارانی که به لطف خدا فرو خواهد بارید، آن قدر که سزاوار شأن و جلال اوست.» امام به آرامی از شیب ملایم تپه به زیر آمد. یاسین انگار در خواب می دید که مرد مهربان از بلندای تپه پایین می آید و با هر گامی که بر می دارد گل و سبزه جای پایش می روید. چهچهه پرندگان، گل های صحرائی را از خواب ناز بیدار می کردند و بره آهوان پیشاپیش مرد به شادمانی می چمیدند. همه جا از گل های ارغوانی پر بود. شکوفه های درختان بادام بوی خوشی را در فضا جاری ساخته بودند. نسیم در کار عشقبازی با گل ها بود و بر رخسار هر گلی به صد کرشمه بوسه می زد و دلبری می کرد. پروانه ها در سراسر صحرا پراکنده شده بودند و دور گلبوته های رنگارنگ بال می زدند. پرندگان بر فراز درختان آوازی پر شور سر داده بودند. صدای جویبار به گوش می رسید. صدای باران. صدای غرش ابر. صدای مردمانی که رو به جانب شهر نهاده بودند

و پا به پای امامشان راه سنگلاخی را طی می کردند و الله اکبر می گفتند. کم کم سواد شهر نمایان شد. ابرها متراکم شده بودند و رعد مدام می غرید و صاعقه بر زمین تازیانه می کشید و باد می مویید و خاک به هوا بر می خاست. توده های ابر بر سر شهر خیمه زده بود و باد شدیدی که می وزید آن ها را در دل آسمان جا به جا می کرد. از تابش آفتاب و گرمای طاقت فرسای آن اثری نبود. آسمان خاکستری بود و بارانی. خُنکای بادی که می وزید عرق بر جامه های مردم خشک کرده بود. امام به اقامتگاه خود رسید. جمعیت فریاد کشید: «یا اباالحسن... یا اباالحسن...» امام بالای پله ها دست برای مردم مشتاق تکان داد و آن ها را دعوت به رفتن کرد. مأموران خلیفه کوشیدند جمعیت را متفرق کنند.

یاسین راه خانه را در پیش گرفت و در طول راه به آن چه دیده بود اندیشید. همه چیز به نظر او در هاله ای از رمز و راز فرو رفته بود. ناگهان آسمان آفتابی منقلب شده بود و ابرها در گستره آن پدیدار شده بودند و توفان در گرفته بود. مردم با شگفتی شاهد تغییر ناگهانی هوا بودند. اما هنوز از باران خبری نبود. رعد غرید و لرزه بر جان بچه ها افتاد. یاسین احساس کرد باران شروع به باریدن کرده است. گل نم باران هوا را مرطوب کرد و یاسین باورش نشد. سر به آسمان برداشت. باران گونه هایش را نوازش داد. دلش می خواست از خوشحالی فریاد برآورد: «باران... باران...» سر و صداها در هم پیچید: «نگاه کنید. باران! باران! باران می بارد! باران...» یکی با هیجان فریاد زد: «از آسمان معجزه می بارد! معجزه!» یکی دیگر بانگ برآورد که: «دوران شوم بختی و خشک سالی به لطف امام علی بن موسی به پایان رسید. نگاه کنید. اینک باران است که می بارد!» مرد تنومند و قوی هیکلی که زیر باران به سرعت می دوید صدا داد: «از

آسمان عشق می بارد. عشق.» یاسین سر تا پا خیس باران شده بود و بوی خوش کاهگل باران خورده زیر دماغش می خورد. باران شدت گرفته بود و قطرات بی شمار آن در شهر ولوله ای به راه انداخته بود. آدم ها در گذرگاه ها می دویدند تا سر پناه و سقفی پیدا کنند. بچه ها با شادی زیر باران آواز می خواندند. سوسنبر با گیس های بافته توی حیاط می چرخید و ماه جان او را صدا می کرد. باران شتک می زد و آب از ناودان ها به راه افتاده بود. بار دیگر دل آسمان ترکید. رعد غریب. باران با سر انگشت خیس خود به دریچه ها می زد و جیک جیک گنجشکان به گوش می رسید. آبگیر ها از آب باران پر شده بود. بوی طراوت و تازگی، بوی زندگی، بوی باغ ها و درختان پر میوه، بوی رود، سبزه، چشمه، بوی سلام و شادی و خنده، بوی دل های پر امید، بوی نان تازه در سفره، بوی گندم، جو، بوی مرتع و شبدر و شبنم، بوی شیر در قطره های باران بود. بارانی که به شدت می بارید و خُنکای بر مهرش غبار از تن خسته شهر می شست.

مرد بلند قامتی در حالی که سر به آسمان بلند کرده بود، سبوی سفالینه خود را زیر باران گرفت. موهای ژولیده و بلند مرد هم چون خرقة کهنه ای که بر تن داشت از باران خیس شده بود و از سر تا پایش آب می چکید. با صدای بلند گفت: «بارالها! ما از درون خانه هایی که فریاد کودکان از پس دیوار های آن بلند بود به دعوت امام علی بن موسی به سوی تو دست به دعا برداشتیم و به رحمت تو امید بستیم تا ما را از باران رحمتت برخوردار کنی. اکنون، خداوندا! بارانِ فضل و کرم تو بر سر ما می بارد و زنگار غم از دل ها می زداید. تو را به پاس نعمات بی کران آسمانی ات سپاس می گوئیم و شکر می گذاریم و درود و سلام خود را نثار امام علی بن موسی می کنیم که حضورش در مرو اسباب خیر و برکت

و شمع است. ای خدای ابر و باد و باران! ای خدای مهربان! تویی که بی زوال و بی همتایی.» آن گاه خطاب به مردمی که سراپا خیس در حال گذر بودند گفت: «ای مردم! گوش فرا دارید. سبوسبو از آب این باران به خانه های خود برید. سبوسبو باران. معجزه باران را بنگرید که چگونه خنده بر لب های مردم مرو آورده است. سلام بر باران. سلام بر امام علی ابن موسی.» مردم سرمست از بوی خوش باران با شنیدن نام مبارک امام بر خاندان محمد و آل طاهرش صلوات فرستادند.

یاسین زیر باران می دوید، می چرخید، می ایستاد. باز دوباره چرخ می زد. درست مثل ایام کودکی. مثل وقتی که با سوسنبر زیر باران شادمانی و پایکوبی می کردند. دلش می خواست سوسنبر کنارش بود و آن اتفاق عجیب و شگفت آور را در بیابان می دید. آن شور و شوق مردم را. آن هجوم و ازدحام، آن ابر های انبوه، آن باد و توفانی که در گرفت. راهش را به طرف خانه ماه جان کج کرد: «بهتر است به دیدن سوسنبر بروم و حکایت این روز باشکوه را... آه سوسنبر! بالاخره دوران انتظار به سر آمد و بارانی که چشم داشتی شهر را غرق در شادمانی کرده است. اکنون باید زیر باران رفت. مثل آن وقت ها. مثل دوران بچگی. چه خوب بود آن روزگاری که در دل های کوچک مان جایی برای غم خوردن نبود و غصه همامان به اندازه لقمه نان تازه ای بود که از دستان گرم و صمیمی ماه جان می قاپیدیم و سر به دنبال هم می گذاشتیم.» سوسنبر با حسرت گفت: «دلم می خواست من باران بودم. آن گاه بر سر شهر می باریدم؛ بر کاهگل پشت بام ها، بر شاخ و برگ درختان تشنه، بر زمین قاچ خورده از تب و عطش، بر بال و پر گنجشک ها و قمریان. دلم می خواست بچه ها زیر باران می رقصیدند. پایکوبی می کردند، آواز می خواندند مثل آن روزگار سپری شده. مثل آن

وقت هایی که باران می بارید و با هم کودکانه می خواندیم.» بچه ها زیر باران می رقصیدند. می چرخیدند. پایکوبی می کردند و مثل موش آب کشیده شده بودند. پنجه در پنجه هم چرخ می زدند: «باران میاد جَرَجَر... رو پشت بام هاجر...» یاسین از میان بچه ها و کوچه ها گذشت.

جلوی در خانه ماه جان از رفتن باز ماند و کوبه را به صدا در آورد. در باز بود. آن را هل داد. لنگه در روی پاشنه به آرامی چرخ زد و یاسین وارد دالان شد. با صدای بلند گفت:

خاله ماه جان... خاله ماه جان...

جوابی نشنید. توی حیاط رفت و زیر باران دوباره صدا بلند کرد:

- کجا هستید؟ خاله ماه جان. سوسنبر... کسی در منزل نیست؟

سوسنبر صدای یاسین را شنید و با دستپاچگی از اتاق بیرون دوید.

روی پله ها آمد و از آن سرازیر شد. باران به سر و رویش باریدن گرفت. هول زده و نگران گفت:

چه خوب شد آمدی یاسین وقت را تلف نکن. زود برو دنبال مادرت. یاسین گیج شد. از هول و هراس سوسنبر به تعجب افتاد:

- چه شده؟ چرا این قدر پریشانی؟

- جای هیچ حرفی نیست. معطل نکن. وقت تنگ است. می ترسم اتفاقی بیفتد. خاله حوّا اگر آب دستش دارد زمین بگذارد و خودش را مثل باد به این جا برساند.

- لااقل بگو برای چه؟!؟

برای مادرم.

شرم زده سر به زیر انداخت.

- می خواهد وضع حمل کند. زمانش فرا رسیده. مثل مار به خود







که در کمین همسر و فرزندش نشسته بود لغوه به جانش افتاد و احساس ضعف کرد. ضعفی توأم با دلهره از دست دادن همسرش. زنی که او را به جان می خواست. او ماه بانوی آسمان قلبش بود. برای آن که خود را از پندار شومی که به دلش افتاده بود خلاص کند به جانب ماه جان برگشت. گفت:

می بینی چه بارانی می بارد؟

ماه جان به سختی سرش را روی متکا چرخاند و پلک های بسته اش را باز کرد. آب دهانش را قورت داد. گفت:

چه کسی باور می کرد شاهد... شاهد چنین... بارانی باشیم!

- برای نماز باران، همراه مردمی که امام علی بن موسی را همراهی می کردند به بیابان رفتیم. صحرای محشر بود! هنگامه غریبی که تا به حال به چشم ندیده بودم! نمی دانم این جمعیت از کجا جوشیده بود! به اندازه ریگ های بیابان آدم بود. چه جمعیتی موج می زد! مثل دریا. وقتی امام علی بن موسی نماز به جا آورد و دست به دعا برداشت، یک باره در آسمان انقلابی افتاد. باد شروع به وزیدن کرد و ابرها از ناکجای آسمان پدیدار شدند و خیمه افراشتند. الله اکبر! چنین چیزی در همه عمرم نه دیده و نه شنیده ام!

ماه جان خواست چیزی بگوید، اما درد مهلتش نداد و ناخواسته جیغی از عمق وجودش کنده شد. اتاق از ترس به خود لرزید. ماه جان از درد میچاله شد. سوسنبر به اتاق آمد و دو ملافه تمیزی را که با خود آورده بود کنار بستر مادر گذاشت که از حال رفته بود و خونی به لب ها نداشت. محمد جمعه ذهنش پریشان بود. دلش آرام و قرار نداشت.

نمی دانست حوّا کی از راه خواهد رسید و به این انتظار کشنده پایان

خواهد داد. آه لعنت به لحظه هایی که سوهان روح آدمی می شود و مثل خُوره به جان آدم می افتد!

ماه جان دوباره از درد به هم پیچید. محمد جمعه طاقت دیدن ماه جان را در آن وضع و حال نداشت. اتاق را ترک کرد. روی پله ها نشست. لحظه ها به گندی می گذشت. باران یک ریز می بارید و هوا خنک شده بود. محمد جمعه نگران حال ماه جان بود و از آن می ترسید که بلایی سر ماه جان یا طفلش در بیاید. اگر بد اقبالی به او رو می آورد. اگر همسرش را از دست داد. اگر... آه... پس چرا این حوا بانو نمی رسد؟ چرا جیغ های ماه جان بند نمی آید؟ این محمد جمعه بود که از درون درد می کشید و درد بر سراسر جانش سیطره یافته بود:

- خدایا! همسرم را از این وضع نجات بده. او دارد از درد می میرد

گریه اش گرفت:

- خدایا من سلامت همسرم را از تو می خواهم. اگر به داد همسرم برسی، اگر فرزندم را از خطر نجات دهی، آه خداوندا! چنان چه فرزندم پسر باشد به یمن این روز خجسته نام او را رضا خواهم گذاشت.

جیغ ماه جان هراس محمد جمعه را دو چندان کرد و او را با شتاب به اتاق کشاند. ماه جان جیغ کشید و از حال رفت.

ص: 179



سر و کله یاسین و حوّا در حالی که سر تا پا خیس و گل آلود شده بودند در حیاط پیدا شد و سرانجام انتظار محمد جمعه به پایان رسید. با شنیدن صدای آن ها به سرعت اتاق را ترک کرد و روی پله ها آمد. بی قرار و آشفته گفت:

دیگر داشتم از آمدنت ناامید می شدم حوّا بانو.

حوّا خندید و سلام کرد. از پله ها بالا رفت:

- تقصیر این راه دراز و بارانی است که می بارد.

یاسین پای یاس پیر زیر باران باقی ماند محمد جمعه پا به اتاق گذاشت:

- بدجوری درد می کشد. جانی برایش باقی نمانده!

حوّا داخل اتاق شد. سوسنبر با خوشحالی به طرف خاله حوّا دوید و خود را به آغوش خیس او انداخت درست مثل دختری که به آغوش مادرش پناه می برد. حوّا مادرانه او را در بغل فشرد و سوسنبر بوی مادرش را حس کرد. حوّا روی او را بوسید. گفت:

چه قدر خوشحالم که تو را می بینم!

به طرف ماه جان رفت که حالا با آمدن حوّا خیالش تا اندازه ای راحت

شده بود و می توانست به اتکای سال ها تجربه قابلگی حوّا افکاری را که پیش از این به ذهنش راه یافته بود از ذهن بتاراند. حوّا قابلۀ کار آزموده و با دل و جرأتی بود بند ناف نوزادان بسیاری به مقراض او بریده شده بود. محمد جمعه به خود امیدواری داد و از حضور حوّا قوت قلب گرفت.

ماه جان دردش را فرو خورد. لب گزید و در خود مچاله شد. حوّا گفت: حال زائوی ما چه طور است؟

ماه جان پلک هایش را باز و بسته کرد. لبخند کمرنگی به لب آورد:

- دارم از درد ذره ذره آب می شوم.

- طاقت بیاور. بار اوّل که نیست. خودت با درد زایمان آشنایی.

کنار بستر ماه جان زمین نشست و دست روی شکم بر آمده او گذاشت و زن را معاینه کرد گفت:

درد، زایمان را آسان تر می کند. خودت که می دانی.

ماه جان گفت:

پاک خیس شده ای. به زحمت افتادی.

حوّا به محمد جمعه گفت:

پنجره ها را ببند. این هوای سرد برای ماه جان خوب نیست عرق دارد. می چاید.

محمد جمعه پنجره ها را یکی یکی بست. حوّا به سوسنبر رو کرد و گفت:

آب را جوش آورده ای خاله جان؟

- روی اجاق غلغل می کند.

محمد جمعه از اتاق بیرون رفت و گفت:

همین حالا دیگ آب جوش را برایت بالا می آورم حوّا بانو.

از پله ها سرازیر شد. یاسین هم چنان زیر باران ایستاده بود و از یاد ها رفته بود. آب از مو هایش می چکید. محمد جمعه که تازه متوجه وجود یاسین در زیر باران شده بود با تعجب گفت:

چرا زیر باران ایستاده ای؟

یاسین گفت:

طوری نیست شما به کارتان برسید.

محمد جمعه به زیر زمین فرو شد و گفت:

می ترسم سرما بخوری جوان.

یاسین صدایش را بلند کرد:

- اگر کاری هست بگوید خالو محمد.

محمد جمعه از توی زیر زمین گفت:

حالا که دنبال در دسر می گردی کمک کن تا دیگ آب جوش را بالا ببریم.

یاسین پا به زیر زمین گذاشت و ایستاد تا چشمش به فضای نیمه تاریک آن دخمه عادت کند. محمد جمعه دو لنگه قابشور کهنه به دستش داد و گفت:

مواظب باش. دیگ داغ است و آب در آن به جوش آمده. هر دو خم شدند، با قابشور هایی که دستشان بود لبه دیگ را گرفتند و از روی اجاق برداشتند و با احتیاط از زیر زمین بیرون آمدند. از پله ها بالا رفتند. سوسنبر دو لنگه در اتاق را باز کرد و مرد ها داخل شدند. ماه جان از یاسین چهره پوشانند. از خجالت دلش می خواست به زمین فرو برود. آن ها دیگ را نزدیک دست حوا گذاشتند و از اتاق بیرون آمدند. سوسنبر در اتاق را چفت کرد. ماه جان جیغ خفیفی کشید و عرق مرگ به تنش

نشست. محمد جمعه به یاسین گفت:

می خواهی برایت پیراهن بیاورم؟

یاسین گفت:

می خواهم رطوبت باران را بعد از آن روز های داغ و تفتیده روی پوست تنم حس کنم.

محمد جمعه روی دومین پله نشست، گفت:

بگیر بنشین یاسین. حسابی امروز به زحمت افتادی.

یاسین لحظه ای مردد ماند. بعد آرام، کنار محمد جمعه جای گرفت:

- کدام زحمت خالو محمد؟ کاری نکرده ام.

مرد گفت:

خدا تو را برای ما فرستاد. باور می کنی؟

یاسین سر پایین انداخت. محمد جمعه با مهربانی دست روی شانه یاسین گذاشت:

- تو جوان خوبی هستی یاسین. قدر خودت را بدان. من رفتار خوبی با تو نکردم.

یاسین برای آن که موضوع حرف را عوض کند، گفت:

داشتم می رفتم خانه. ناگهان به سرم زد به خانه شما بیایم و آن چه را دیده بودم برای خاله ماه جان تعریف کنم. وقتی رسیدم، در حیاط باز بود. داخل شدم و خاله را صدا کردم. سوسنبر با شنیدن صدای من هراسان از اتاق بیرون آمد و گفت حال مادرم مساعد نیست. من فوری برگشتم تا دنبال مادرم بروم که با شما رو به رو شدم.

- هیچ کاری بی حکمت نیست. لطف خدا در این بوده که تو از نیمه راه برگردی و به خانه ما بیایی.



- من شما را آن جا دیدم، میان جمعیت. وقتی که داشتیم برای نماز به بیابان می رفتیم.

- چه خالیقی به صحرای محشر می مانست!

جیغ ماه جان رشته سخن او را برید. ناخود آگاه سر برگرداند و به در بسته اتاق نگاه کرد. گفت:

بد جوری دل نگران حال ماه جانم. می ترسم زبانم لال...

حرف محمد جمعه با جیغ دوباره ماه جان قطع شد. اضطراب را یاسین در چشمان محمد جمعه به وضوح می دید. ماه جان دیگر نمی توانست خودداری کند. یک بند جیغ می کشید و صدای هوا میان جیغ او شنیده می شد که می گفت طاقت بیاور. تحمل کن.

محمد جمعه کنج سیبش را جوید. باران شدیدتر شده بود و رعد می غرید. محمد جمعه زیر لب نجوا کرد:

- خدایا به تو پناه می برم.

جیغ ماه جان برای لحظه ای کوتاه بریده شد. محمد جمعه رو به یاسین گفت:

می دانی یاسین، من، آدم عجولی هستم.

لبخند معنی داری روی لبش حک شد و پرنده نگاهش با بی قراری به حیاط بال کشید:

- وقتی عصبانی می شوم عقل در من ضایع می شود. دست خودم نیست. رفتارم را نمی فهمم. انگار در آن حالت، خون به شقیقه ام می دود. انگار قلبم به تصرف شیطان در می آید. لعنت بر خشمی که سراپای وجودم را به لرزه در می آورد. این خشم لعنتی، هر گاه بر من عارض می شود، تو گویی دیوانه می شوم. اما باور کن من آن قدر هم که تصور

می شود، بی رحم و سنگدل نیستم. برخلاف ظاهر عبوس و بد اخمم، دلی مهربان دارم. بال شکسته یک گنجشک هم مرا به گریه می اندازد.

اولین باری بود که محمد جمعه طی این سال ها با یاسین از خودش می گفت و حدیث نفس می کرد. یاسین غرق شنیدن بود و گوش دادن به حرف های محمد جمعه برایش جالب می نمود. هیچ وقت گمان نمی کرد محمد جمعه دلی این چنین نازک داشته باشد که به قول خودش بال شکسته یک گنجشک او را به گریه وادارد. یاسین حس می کرد محمد جمعه را تاکنون آن طور که باید نشناخته و قضاوتش بر حسب ظاهر زمخت و بد اخم او بوده است. شناخت آدم ها زمان درازی می برد و راه یافتن به درون آن ها به آسانی میسر نیست. ظاهر محمد جمعه با آن هیتی که داشت چنان جدی و نفوذناپذیر به نظر می آمد که گویی هیچ گاه کسی نمی تواند پی به احوال درونش ببرد و از عواطف او سر در بیاورد. اما حالا که از خودش برای یاسین می گفت، یاسین با تعجب می دید درون او چنان شفاف و نورانی است که به چشم های زلال می ماند.

محمد جمعه گفت:

خشم ویرانگر است. مثل توفان عنان گسیخته ای که هر چیزی را از سر راه خود بر می دارد.

بعد مکثی کرد و دوباره حرفش را ادامه داد:

- بگذار تو را از حقیقتی آگاه کنم می خواهم به چیزی اعتراف کنم که قلبم به آن گواهی می دهد. من، همیشه، تو را دوست داشته ام. مثل پسر خودم.

جان یاسین از شنیدن این حرف مملو از شادی و شعف شد. چیزی که هرگز نمی توانست به آن حتی فکر کند. محمد جمعه گفت:

ص: 186

از همان بچگی، همان وقت ها که هم بازی سوسنبر بودی. من جای خالی پسرم را با تو پر می کردم. تو برایم صمد بودی. صمدی که شمع وجودش زود خاموش شد! حالا از زمان مرگ او، سال ها می گذرد!

آه کشید. ابروان پر پشتش از تلخی چیزی که به یاد آورده بود در هم تنیده شد و چین به پیشانی اش افتاد. برق جهید. قلب توده ابر های سنگین و خاکستری از هم دریده شد. هوا خنک و دلچسب شده بود و باران مثل دم اسب می بارید. یاسین با تعجب گفت:

هیچ فکر نمی کردم شما و خاله ماه جان پسری داشته باشید!

محمد جمعه به تلخی گفت:

چهار ساله بود که میان راه آب قنات افتاد و مرد. مرگش برای من و ماه جان سخت طاقت فرسا بود و پشت مان را خم کرد. او فرزند اول ما بود. بعد از دو سالی که از مرگ صمد گذشت، خدا سوسنبر را به ما ارزانی داشت و خانه محزون ما با وجود او غرق سرور و شادمانی شد. مرگ صمد چنان ماه جان را از خود بی خود کرد که امیدی به بهبودش نداشتم. حال و روز من هم بهتر از او نبود عقل و اختیارم را از کف داده بودم. مدام با خود بر سر جنگ بودم و از خود می پرسیدم چرا باید یگانه پسر، صمد، به کام مرگ فرو برود و این گونه ما را عزادار کند؟ راست است که مرگ از رگ گردن به آدم نزدیک تر است. ولی ما از آن غافلیم. غفلت از مرگ چنان ما را به زندگی مشغول که به بد و خوب اعمال مان توجهی نمی کنیم. بعد از مرگ صمد، که همه زندگی در وجود او خلاصه می شد، حجاب از پیش چشمم فرو افتاد و دانستم که کار جهان...

جیغ دلخراش ماه جان از اتاق به گوش رسید و قاطی صدای رعد شد و محمد جمعه بی اختیار برخاست. چیزی نگذشت که صدای گریه نوزاد

چون نوای جویباری کوچک در فضا جاری شد. محمد جمعه به گریه افتاد. دست به دعا برداشت. صدای گریه طفلی که به دنیا آمده بود موجی از شادی به همراه آورد و حوا با صدای بلند خندید. محمد جمعه آرام و قرار نداشت. دلش می خواست بی درنگ به درون اتاق برود تا از حال ماه جان با خبر شود. ولی خودداری کرد و سر جایش ماند. داشت لحظه شماری می کرد که لنگه در اتاق نیمه باز شد و سر حوا از لای آن با لبان پر خنده نمایان شد و در حالی که عرق از روی پیشانی با مچ آستین می گرفت گفت:

قدم نورسیده مبارک باشد.

محمد جمعه بی تاب پرسید:

حال ماه جان چه طور است حوا بانو؟

- به لطف خدا خوب است دل نگران حال او نباش. نمی خواهی روی پسرت را ببوسی؟

محمد جمعه معطل نماند. سر از پا نشناخته به اتاق رفت. نوزاد هم چنان گریه می کرد و صدای سوسنبر که قربان صدقه اش می رفت شنیده می شد. یاسین تنش از خنکای هوا گریز شد. باران، یک ریز می بارید و سر ایستادن نداشت. طراوت و تازگی توی هوا موج می زد. باران نوید سرسبزی می داد. نوید روزهای خوش پر بار و پر برکت. نوید روزهایی که خوف و ترس و قحطی و خشک سالی از ذهن ها زدوده می شد.

سوسنبر شادمانه از اتاق بیرون آمد. روی پله دوم کنار یاسین نشست. لحظه ای کوتاه گذشت. شرمگین و با حیا گفت: می خواهی یکی از پیراهن های بابا را برایت بیاورم؟

یاسین گفت:

ص: 188

باید برگردم. باز توی راه خیس می شوم.

- کی گمان می کرد بعد از آن همه روز های داغ و آفتابی، چنین بارانی امروز بیارد!

یاسین لبخند معنی داری زد و گفت:

به خصوص که در چنین روزی تو صاحب برادری شدی.

سوسنبر خجالت زده سر به زیر انداخت:

- همیشه جای خالی پسری را در زندگی پدرم احساس کرده ام. می دانستم دلش همیشه هوای پسر دارد.

- امروز برایم روزی به یاد ماندنی است. روزی که دعای امام علی بن موسی اجابت شد و باران، امید رفته را به قلب های مردم باز آورد. روزی که خدا پسری به خالو محمد داد.

- پدرم بعد از شفای معجزه آسای من، حال عجیبی یافته است! خُلق و خویش به کَلّی عوض شده. نگاهش تغییر کرده. دلش راه و رسم مهربانی پیشه کرده است.

بارش باران تمامی نداشت. هوا لطیف و مطبوع شده بود. قمریان جوان لا به لای شاخ و برگ خیس یاس که طراوت و تازگی یافته بود کوکو می کردند و آواز می خواندند. سوسنبر در درون خود به آرامشی دست یافته بود که هیچ توفانی نمی توانست آن را به هم بزنند. از پس پرده زمان صدای کودکی اش را شنید. سرک کشید و نگاه کرد. یاسین را دید که دست های او را گرفته و شاد و خندان با هم زیر باران می خوانند و چرخ می زنند: «باران میاد جرجر... رو پشت بام هاجر... هاجر عروسی دارد...» باغچه داشت زیر باران نفس تازه می کرد. تاج خروس های آتشین به خواب باغچه آمده بودند و باغچه عطر گل های لاله عباسی و اطلسی را

زیر پوست خیس خود حس می کرد. قلب ابر توده را شمشیر صاعقه شکافت. یاسین به یاد ایام کودکی زیر لب به نجوا گفت:

باران میاد جَرَجَر ...

باران سرود زندگی می خواند.

مشهد مقدس

زمستان 1384

ص: 190

بخشی از انتشارات بنیاد پژوهش های اسلامی در زمینه ادبیات کودک و نوجوان

- 1- شن های داغ/ حسین زاهدی نامقی/ چاپ دوم 1378/ 32 ص/ 1800 ریال.
- 2- دم قرمزی/ حسین زاهدی نامقی/ چاپ اول 1373/ 32 ص/ 1300 ریال.
- 3- کی شاخه را تکان داد؟/ حسین زاهدی نامقی/ چاپ اول 1376/ 16 ص/ 2000 ریال.
- 4- زنده باد بازی/ حسین زاهدی نامقی/ چاپ اول 1377/ 16 ص/ 2000 ریال.
- 5- محمد و ماه و دلتنگی/ حسین زاهدی نامقی/ به زودی منتشر می شود.
- 6- آهو نامه/ حسین زاهدی نامقی/ به زودی منتشر می شود.
- 7- جوجه گنجشک ها/ حسین زاهدی نامقی/ به زودی منتشر می شود.
- 8- پدری به مهربانی خدا/ تکتب باوفای حقیقی/ چاپ اول 1386/ 32 ص/ 6000 ریال.
- 9- شکوفه های بادام/ علی اکبر بیواره/ چاپ دوم 1387/ 16 ص/ 5700 ریال.
- 10- کودکی بر آب/ لیلی قصابی/ چاپ دوم 1387/ 12 ص/ 4200 ریال.
- 11- هشتمین اختر/ محمد طاهر چهارجوی/ چاپ چهارم 1382/ 32 ص/ 2000 ریال.
- 12- مهمان صحرا/ ترجمه علی مروارید/ چاپ اول 1386/ 30 ص/ 7500 ریال.
- 13- مزده آسمانی/ ترجمه امیر سلمانی رحیمی/ چاپ اول 1386/ 30 ص/ 7500 ریال.

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : ( موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: [www.ghbook.ir](http://www.ghbook.ir)

ایمیل: [Info@ghbook.ir](mailto:Info@ghbook.ir)

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109





مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

# گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی  
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

**[www.Ghaemiyeh.com](http://www.Ghaemiyeh.com)**

[www.Ghaemiyeh.net](http://www.Ghaemiyeh.net)

[www.Ghaemiyeh.org](http://www.Ghaemiyeh.org)

[www.Ghaemiyeh.ir](http://www.Ghaemiyeh.ir)

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

